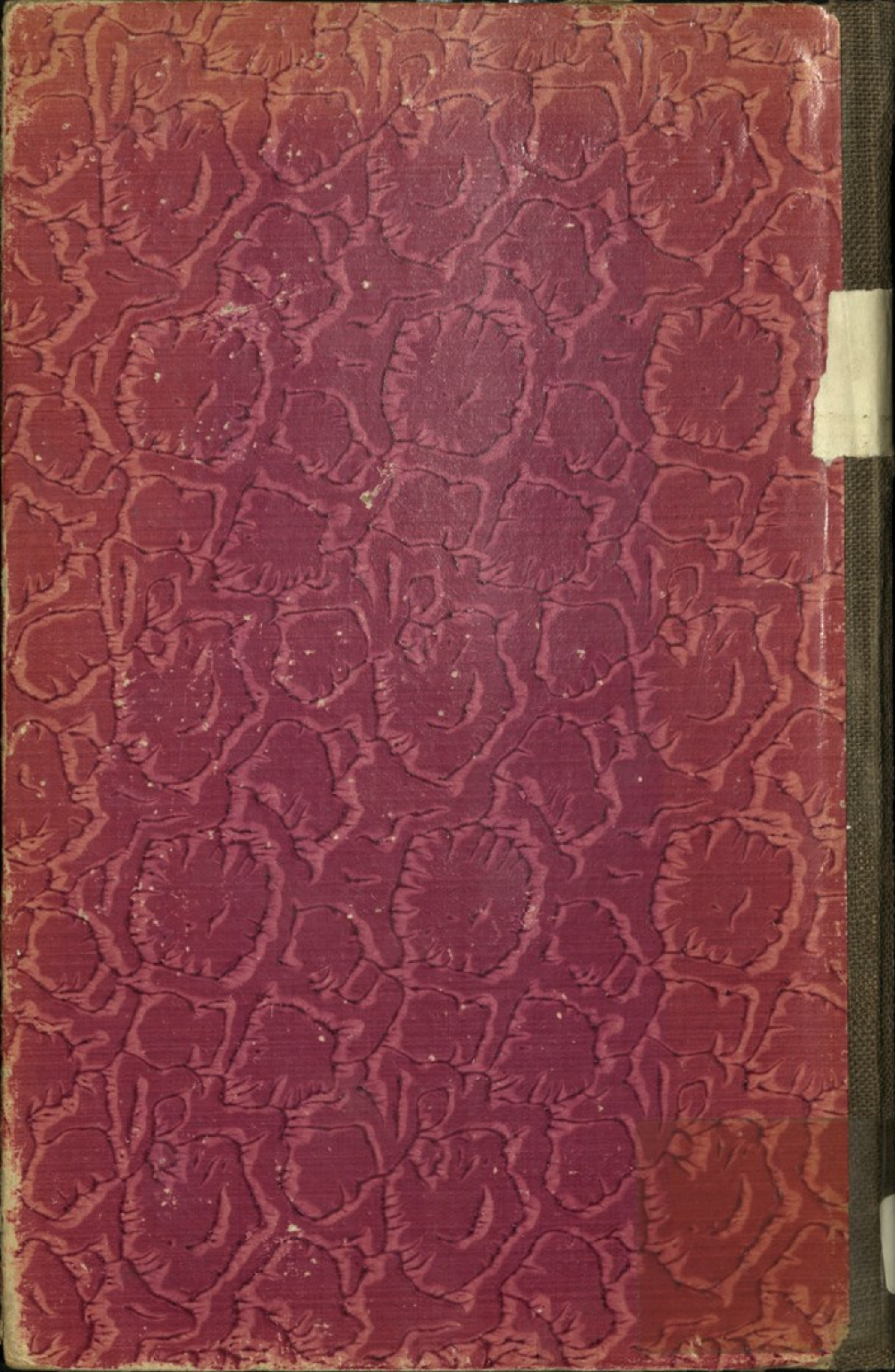




کتاب

مطهر العجايب

از محترمين بايعات حضرت قطب العارفين

شيخ فرید الدین عطار قدس سره

نکاشتمی حاتمى

بسمایه آقای حاج سید احمد کتابچی

مدیر کتابفروشی اسلامیه

در چاپخانه اسلامیه چاپ گردید

۱۳۱۶

من کتب بسیار دارم و در جانب	لیک مظهر عجائب نیکدان
مظهر من وصف ذالک است	از آنکه نشسته علم احمد را در است
مظهر کل عجائب حیدر است	ز آنکه او در مقام به حی در است
حسبم کردم این کتب بنام او	ز آنکه دارم مستی از جام او

(عطار)

مظهر ک' العجائب

از فخرین تالیفات حضرت قطب العارفین

شیخ فرید الدین عطار قدس سره

بکارش تعلق حاتم

تهران - خیابان ناصر خسرو

کتابفروشی اسلیمه

بست از نور خدا روشن دلم	حل شده از نور حیدر مستکلم
گشته روشن این جنبه پاک من	شد زیار تجا و مردان خاک من

بسم الله الرحمن الرحيم

و به شمعین

الحمد لله که بر او ایستاده و السلام علی النبی الذی بر سخته و علی آلہ
و اصحابہ ثموس الندی و نجوم الافاق و صلوات الله علیهم اجمعین برابر
دانش و پیش پوشیده نیست که تالیفات کریمه ای حضرت شیخ اجل
سید الدین محمد بن ابراهیم العطار کنجینه نایب است از اسرار سبحانی
و حاوی لطایف و دقائق عسره فانی است مخصوصا این کتاب
که بنام مبارک حضرت قطب الاولیاء و الموحیدین مظهر العجائب و مظهر
سیدنا و مولانا امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه نه دین نموده و
بهین جبهه مستحسنی بنام مبارک آنحضرت نموده و مظهر العجائب نام نهاده
و همان رویه که در جوهر الذات و لسان الغیب و مظهر الذاتش معمول است
در این کتاب نیزه تعقیب نموده و میگوید

مظهر کل عجائب حیدر است	از آنکه او در مقام به حی در است
------------------------	---------------------------------

ختم باد این کتب بزم او	جود ذرات نقش نام او
مرتضی باشد یار ای سپه	دین یار باشد از کلام حق
مرتضی سید ان لی حق صفت	انما در شان او آمد به من
این کتابم در شمای مرتضی است	این کتابم مدح شاه ادبیات
این کتابم دابر عطا رقت	گفت از پیغام حق لایموت
این کتاب از صبح صادق آمد	پنجبه بر روی نام محمد زده
این کتاب اسرار دارد صد سده	زین سخن عطا دارد صد سده
این کتاب از پیشش دی میرد	سازد تالک که صدی گیرند
این کتاب آینه دل را جلالت	این سخن در دجوان خدات
منظر من وصف ذات منظر است	اگرچه شمر علم احمد را در است
لغتم این منظر حکم منظری	گو بود از جوهر کل جوهری
جوهر کل ذات پاک مصطفی است	منظر کل خود علی مرتضی است

و در این هنگام من شریف آن جناب تجاوز از حد سال بوده و در خانه کتاب این قیمت را تصریح نموده میگویم.

اندین سالی که طبعم گشت بار	بود سال پانصد و شصت و چهار
----------------------------	----------------------------

سال عسکرمین ز صد گذشته بود	جود عسکرمین بدرد آغشته بود
دیشتر در این کتاب پرده اندوی کار برداشته و بدین تفتیه ابرار رو	
حقایق را در آن موقع خطرناک گوشتزد عوام نموده و به عادات در بوم	
نیخته آن ایام پشت پازده است و الحق خدمت بزرگی به عوالم	
اسلام و مذہب مقدس شیع نموده است و بطوریکه چنانکه	
ظهور این حقایق داسه ارا را بر چون امر مولای مردان امیر مومنان	
صدقه الله و سلامه علیه دانسته و عیان را مخاطب قرار داده	
و میگوید	

این همه تصنیف من عیان	آنچه حق بوده نکردندی عیان
من عیان و آشکارا گفتم	دین همه در این بطنه منقذ ام
من نمی ترسم ز دشمن بچو تو	ز آنکه اسرارم علی کف آشکار
من از تو لغتم شه عیان من	بسچو نوری در بیان جان من
رو تو گفت مصطفی ز گوش کن	جام از ساقی گوشت نوش کن
فی محمد گفت باب علم است	انما در شان جسد خود نکست
پناه دین را علی دان در حقین	تا شمر نور آنست راه من

که تر عسری دو صد باشد بال	و ندان عمرت بخوانی قل و قال
و رتو در دوزخ شوی عسری در	در شب دائم گذاری تو نماز
بی ولای دنیا بی هیچ نور	روسیه باشی تو اندر نفع صور

قطعا بر دوزخین در هنگام نفوذ بنی العباس حسنه بیزدی
انکار و اتصال بمقام ولایت و استظهار اهل بیت برالت بوده و بخواب

چه باک از سوخ مجسمه آترا	که باشد نوح کشتیان
--------------------------	--------------------

و چون یک مقدار از حالات خود را در این کتاب نگاشته و دوستان
خود را به مطالعه آن زیاده از حد توصیه نموده و ترغیب می نماید لهذا
مکاتب شرح حال آنجناب را تکرار داشته و مبطوله همین کتاب
و اگر نمود زیرا علاوه بر حالات خود که در هم بنام حده ای
از بزرگان تنظیم فرموده که خویشداران از اجماع جماعتی از آنان
که بر پنج شرح تویم و صراط مستقیم امیر المؤمنین سلام الله علیه سکون
می نموده اند آشنائی یابد و کافا معلوم میشود که رویه این جماعت
بنسبتان پیروی و عقیده عطا بر بوده و چنانچه کاتبی هم اظهار عقیده
بر له طریقه خدا را خلاص نموده باشند طایفه از روی توفیق و خط جان

و مال بوده است

از خداوند سست یکنم که توفیقی غایت فرموده و با نثارش برساند
حضرت عطاء الله متی نموده و بسره از یثو صانث نصیب گردد
و با الله التوفیق و عید الکلیان

بر است محبت قاطع کمال فضیل ترا

همین کتاب که هر حرف اوست دشمن

حرره العبد فقیر محمد معنی حاشی

چون کتاب مظهر العجائب حضرت قطب العارفین
شیخ فرید الدین عطار قدس سره ناب شده بود
آقای تقی حائمی بدست آورده و به علم خود نگاشته و با دقت
کامل تصحیح نموده اند و این جانب در چاپ آن همبادت
نموده و بدسترس آقایان دانشمندان فضلا و عرفا گذارد
که عموم بهره مند شوند

اقل الحاج سید احمد قنبر

مظهر العجائب شیخ عطار قدس سره
 رب و من
 بسم الله الرحمن الرحیم

آینه جان آفرین بران جان	آنکه هست ادشکارا و نهان
در مقام لایزال اشکار	در درون عاشقان بی قرار
آسمان یک برده از سرور	دین زمین یک نقطه از کرامت
ای منسه از همه بود و نبود	دی برادر همه گفت و شنود
آسمان چون چرخ سرگردان	قل هو الله آیتی ده شان او
خاک را از قدرت خود آفرید	عقل و جان آورد از صنعت
آفتاب از صنع او گردان شده	او در همه درش عطا شده
جسم را از خاک قدرت نفس او	روح را از آتش و از با و ز او
روح را چون جان دین تن او	سر اسرارش درین جان زوفا و
این زمین بخت از ایدان او	نخن است به کشف دیوان او
بچکس آسان کنش پی نبرد	تا بظاهرا و یقین از خود نبرد

ای بخود منسه در ملک جهان	کی سپاسی تو ز که آو نشان
ای ز تو غافل بر عالم تمام	سر اسرارش بیان خام عام
دانه لطف معانی و اشقی	در بیان جان آدم کاشتی
چون حق آمد در درون تو نهان	این زبان عطار در دانی نشان
بعد ازین گویم بر نعت پهل	حضرت حق کرده عفاش پهل
از محبت گویم و اظهار او	من یقین دانسته ام کردار او

در منقبت خواجه کائنات نبی اکرم صلی الله علیه و آله فرماید

آن محمد ختم خیر المصلین	آن محمد نور رب العالمین
آن محمد مخزن اسرار شریع	جبرئیل از خیل او پوشیده درع
آن محمد آب صنیع اله	آن محمد آفتاب عز و جاه
آن محمد معده ای بل و به	آن محمد آیت جل و ابره
آن محمد خازن آیات غیب	آن محمد دیده مرآت غیب
آن محمد مظهر انوار حق	آن محمد دیده و خود دیده احق
آن محمد دافع شر و شره	در دل عطش او خود پدید شده
آن محمد باولی بهم شده	در بیان جان دل محرم شده

آن محمد روح انسانی شده
 آن محمد گفته با حق رازها
 آن محمد معدن حکمت شده
 آن محمد که حبیب الله بود
 آن محمد بهترین خلق بود
 از ظهور مصطفی آگاه شو
 دین اگر خواهی سخن را در آنگاه
 شهسوار کشف شیه خدا
 آن امامی که بحق اسرار گفت
 مصطفی سر خدا با او گفت
 مصطفی اسرار حق از دی شفت
 او هدایت تر من لدن
 سر اسرار خدائی بود او
 سر اسرار محمد داند او است
 تو گرفت آن نخواهی پس
 در دل درویش روحانی شده
 بعد از آن بشنیده او آوازها
 جبرئیل پیک در خدمت شد
 در میان اهل حدیث شاه بود
 نه چو ماد است این خلق بود
 بعد از آن مردانه اندر راه شو
 باش تابع بر امام را سگ شو
 از خدا دادی جهان را بسنه
 گفت با منصور و هم با او گفت
 از حقایق ذرات او کی گفت
 هم از او بشنیده هم با او گفت
 زبان بسی فرمود از اسرار حق
 نور از او عطیاتی بود او
 خود بدانشی که آخر هم خود او است
 یا اگر از حق نداری تو خبر

سالها در جهل و ظلمت مانده
 ای تو را دنیا و دین بس نداشت
 ای تو مردود ضروری آمده
 روز صورت بگذر حق را بین
 حق نخواهی دید الا با حق
 باز گویم سر اسرار تمام
 فی خدا گفته است با او بل است
 فی خدا گفته است بلغ در کلام
 گفت با آدم خدا که بر گیر
 حبه را که از کرم را نخورد
 این سخن را بی زبان عطا گفت
 که تو مرد حق این سر گوش کن
 کین زبان را خود زبانی دیگر است
 این سخن در در سینه بادست
 چاه حشر را که از دهنه دیش
 در تعصب گرد و زرخ تفت
 چون تو را با کئی از اصل است
 در صور که کشیده صوری است
 تا شود این صورت حق را بین
 هر سیر کل جانت آن و حق
 که تو هستی واقف بر کلام
 فی خدا گفته است با او انما
 که بهانی علم تو گردد تمام
 گندم و در عالم جان تو میر
 زبان سب در ملک معنی او بود
 و چنین در یقین عطا گفت
 در زبان خاشی خوش کن
 دین سخن را خود بیانی دیگر است
 در میان عاشقان خود ترست
 در میان عاشقان چون مرد باش

ای بابا انبیا هر دو یکند	هر دو نور ذات بچون بی کند
مصلحت ختم رسل شد در جهان	مرتضی ختم ولایت در جهان
جمله نسل زندان حیدر ز دنیا	جمله یک نور حق کرد این دنیا
پاک و معصوم و مطهر چون نبی	این سخن را می نماند هر صبی
در مدح حضرت امیر مومنان علیه السلام و آله الطهاره صلوات الله علیهم	
ای پسر نبی جود مقصود آمده	پر تویی از نور سجد آمده
ای زانو از حقیقت نور تو	دی ز ابر حقیقت پر تو
هر حقیقت را که گفته بایزید	آن معانی را از خست بر آید
ای ز تو هم آسمان و هم زمین	رحمت حق نور رب العالمین
ای ز تو دو نور شست آمده	هر دو عالم زان بردن آمده
ای دو نور از نور حق پیدا شد	عالمی زان نور تابشید شده
سالکان کار حق ایشان بد	مطهرانوار حق ایشان بد
پیشوای خلقان به این نصین	ز آنکه ایشانند شمع راه دین
از حسن بی پرس ترا دین	در حسین از اولین و آخرین
زین دو نظرای پسر کریم	جوی بسته باطنی و ظاهری

ای در چشم معصومی و مرتضی	دی دو نور بسیار و ادیا
در محتاجی مستقر این بول	در معادست ز به نقد بول
جبریل از جان و دل تان چاکرت	جمله کز زبان خاک در است
ز اول آدم یکا یکت ز دنیا	از خدا دو یوزده دارند این دعا
کامی آنگاه جسم ما بر ما گیر	دز کفایتان گذشته در پذیر
جرم ما را بخش بر آل سعه	تا شود آئینه ما منجه
تو چه میدانی که ایشان خود کینه	در سبزه ان آدامان خاکینند
آن یکسره از هر مقبول آمده	واند گرازیغ مقبول آمده
آنکه کرد این جلد باشد لغتی	تا ابد درنا را باشد مخفی
چون بظاهر چشمتان کوره آ	خوشتن را خود بد و رخ برده آ
لیک ایشانرا چه نقصان ز دل	نور حق را کمی بود آخر زوال
ای تو نور ذات بر دوان آمد	ای تو عین کل عین خان آمده
اول دهنه شما بود عین	باطن و ظاهر شما بود عین
از شما یک نور دیگر شده پدید	زین عباد آن در دیای دید
دست باب دنیا عین این	دست اسرار معانی این

دوست در جهانهای صفتین کن	نور او بودست خود در آن دین
دوست دانا و دیرینه روی من	دوست بسینا بر همه اسرار دین
دوست عالم بر علوم اولین	دوست ظاهر بر ظهور آخرین
دوست دانش بر تر از کور بیان	دوست پیش رفته چون قنار جان
دوست بیدار حق عیان اندر جهان	دوست دانا و بسینا گنجان
دوست ز تو سر اکتی آشکار	دوست محمد و ز علی تو یادگار
دوست ترا و لیا	بوده نام او محمد ز اقیقت
نام او نام محمد آمده	خلق او چون خلق احمد آمده
دوست و صادق و دو گوهر آینه	که علوم حیدری بر بوده اند
جفر حیدر در عمل میکرده اند	پی با سوار آله فی برده اند
راه در طور شریعت برده اند	آنچه حق گفته است ایشان کرده اند
که توانه راه ایشان برده	از ملک کوی معانی برده
از خدا و جان ایشان را بد	زین سخن دانی حق آگاه بود
هر که او از دیدن شان آگاه نیست	مگر است داد یقین در آینه نیست
همچو کوران چند توبی راه رود	همچو غولان چند تو مگره شود

بوده

راه حق راه علی دانی سپه	این بود که بدانی سر سب
جعفر صادق امام خاص عالم	چون نه انستی چه گویم و السلام
ابو جیسع اولیا را از اسیر	از معارف گفته او بید و تر
ای چه عطارت هزاران حریف	گشت زار معینت را در یقین
ای چه عطارت هزاران دشمن	دشمنانت را رسد بر بنه من
ای ز تو روشن شده اسرار دین	دشمنان باشند با ما کو یکن
یکت از مظهر سخن گویت	در عجاپهای عرفان جوت
زین سخن جاسد اگر دلگیر شد	همچو خر لا غرما پیر شد
روی دشمن در دنیا شد سیاه	ز آنکه او را نیست در دل حیا
جام اسرار معانی نوش کن	همچو صحاب حسنی جوش کن
یک سخن در گوش منصور بگفت	بهستی منصور را چون گرفت
گفت منصور این سخن پایدار	گشت منصور و شد پایدار
هر که او را حق را فاش کرد	در جهان بخودی او گشت فرد
ای تو خاص کبریا یزد و بجل	و ز تو روشن گشته خود نور کمال
بست فرزند تو نور آسمان	موسی کاظم امام ایستان

به راه طریقت بوداد
 شهزادین پیغمبر بود
 ای تو باب مظهر کلام
 ای تو راه در بر دره بین شده
 راه تو راه محمد بیکی
 به که راه تو زلفت او عجب بود
 پس علی موسی الرضا آمد سلیم
 کرد مامون سعی و آورش پر بود
 آمد او اندر چنین علی عجب
 تا کند دالی ملک خود را
 ملک چو در حلقه عالم زان است
 طوف او مانند جج مطلق است
 بست امام جن دهنش طهر
 غیر خود مردود و لها آمد است
 یا علی عطا را اسرار گو
 در حقیقت جللی مفسوداد
 در حقیقت نادی در هر بهر بود
 بهم تو گفته هست حق خود را سلام
 موبنا ز اپشوی دین شده
 از صحن نور تو آمد بیکی
 کور رفت و کور دید و کور بود
 ملک عالم زد دست جانی بهم
 خود بر آورد از منجانش غرور
 هست در ملک خدایان او
 زانکه حق دست جده ملکها
 اولین و آخرین یوان است
 حج اکبر دان که گفت او حق است
 این سخن باور ندارد و حدیث
 تا به در همین دلهای آمده است
 از زبان خود و در انوار گو

از زبان

تا شود روشن دل و سپهر دان
 در صف تو بهم از زبان تو کند
 ای تو اسرار فیل در صورت
 ای تو چون جبریل امین موبنا
 ای تو خود نور الهی آمده
 بهم تعقی و بهم تعقی دان بود
 کر تو حق خواهی از ایشان کی
 راه شرع مصطفی ایشان بود
 رهنمون بسیار داری ای سپهر
 اکند زنده از ایشان اکند
 بود احسن دان عکری در جهان
 همه ادب جان مومن بت پاک
 ای محبت تو شفاعت خواه من
 ای ز نور روشن جان خود و علم
 صد بهر از ان اولیا در بر من
 نفس بهستان برادر در جهان
 گفت تو بهم با کمال تو کند
 به سپهر عزرائیل منصور آمده
 به سپهر میکائیل صاحب به جان
 واقف تر کجای آمده
 ذات ایشان جامع آید به صفات
 تا بیایی راه حق را بی تعجب
 نه چو تو دنبال پدیان بود
 خوشتر را تو کند از خطر
 تا غانی سالها اندر حشر
 بود بحکم دان مراد در جهان
 می برم من همه ایشان را بجا
 هسته العین رسول شاه من
 بهم ولایت داری بهم کان علم
 از خدا خواهند مدبر این

یا آتشی مهدی از غیب آید	تا جان عمل گردد آشکار
مهدی و نادیده تاج پشیا	بهترین خلق در برج اولیا
ای دلای تو حسین آمده	بر دل و بر جان روشن آید
ای تو ختم اولیا اندر جان	در همه جا نهان چون جان
عاشق از عشق تو گرد دست	عارف از جام عرفان دودست
ای تو هم معنوق و هم عشق آیت	عشق تو بردست خود ما را دست
دست ما و دامن تو ای پیر	این نصیر جبار دست گیر
من پناه خود تو آورده ام	حب تو باشیر مادر خورده ام
هر که او شده گم آورد در دین تو	ست گردد عاقبت اگرین تو
هر که احب تو باشد پیشوا	خلق را باشد یقین از رسنا
حب تو میراث باشد بنده	چون من از م طالع و خند را
باز ایم بر سر احوال خویش	تا کنم خود شه حقیق و قال خویش
این کتابم از غریب آمده است	مفسر سر عجایب آمده است
کفتم از سر عجایب خورشید	ساختم بر رسم بی دلهای پیش

در ذکر بعضی از تصانیف خود فرماید

اینکه در این کتاب دیده شود و این که در این کتاب دیده شود

که ازین بر رسم نیایی کام خوش	جو هر اندامم بیارم تو به پیش
آنچه از وی شنوی در خویش من	تا شود سر عجایب پیش من
جو هر اندامم سخن بی پرده است	بسپو آستر نامه مستی کرده است
که تو از مرغ حقایق پی بری	منطق الطیرم بخوان تا بری
مرغ عطار از زبان حق شنید	لا جسمم از آشوبان حق پیر
چو بکند حق شناسختی شیرین من	تا شود این دید تو حق یقین
رو تو اسرار ولایت گوش کن	و انکهی جام به است نوش کن
گر تو از جام به است می خور	جانب شهر ولایت پی بر
رو مصیبت نامه را از سر بخوان	تا شود حاصل تر مقصود جان
گر تو از خرد و کلی کل داشتی	بیل سکین خود کند اشتی
خردت سلطان کل خوار	بیل سپدل چه داند کار
کار او با اولاد و دار پاس	نه اندک داری ملک معنی بی قاس
گر آتشی نامه را گیری بگویش	جام وحدت را کنی بی شبهه نش
پند نامه گریه بی در جهان	تو عینه زرش دار همچون جان
قابلی عزت دنیا و دین	انکهی بر تخت سلطانی نشین

رو بزرگوار دنیا مشغول شو	و انکهی چون شد کره مقبول شو
بسپو ایشان ترک کن چرخه شو	دور روزی چند از عقیده شو
من کتب بسیار دارم در جهان	لیک منظر را عجائب بکند ان
منظر کل عجائب حیدر است	در میان سالکان او هر سیر است
ختم کردم این کتب بزم او	ز آنکه دارم مستی از جام او
هر که او از جام تو بقطره خورد	کوی دولت از میان او ببرد
احمد مرسل چو روت پاید	گفت اینک نور حق از حق نرسد
حق بسی گفته شد ایشان او	گرفتند بسخن جوان دانا او
که تو از دست حق مگر شوی	بیشکی میدان که تو کادوشی
ای زبانش مقصد مقصود حق	دی بدانش برده تو را کل سبق
ای تو در عالم محقق آمده	نور تو با ذات حق آمده
پر تو ذات الهی بود تو	بگرد چون شبنمی از جود تو
در بیان اسرار نبوت و ولایت سلطان جهان عشق از زبان او خود	
اینچنین گفته است نجم الدین ما	آنکه بود اندر جهان از ادبیا
آن دلی عصر و سلطان جهان	منع احسان و سیر عارفان

شش نجم الدین کسبه می نام او	در جهان جان و دل پیغام او
گفت روزی منظر سر حد	بود بنشسته بمحیی ز ادبیا
کانه آمد از در خانه بنی	آن محمد کادست نقد ناشی
پیش او بودند فرزندان او	بسپو نوری در میان جان او
چون محمد روی فرزندان به	هر ایشان در دل و جان خرم به
بنشسته بودند سلمان برون	داشتندی هر شان را در درون
پس زبان بگشاد و سخن سر گفت	وز معارف نخبایا گفت
سراشته از شریعت با گفت	و انکهی تا لا مکان پرداخت گفت
آنچه با حق مصطفی گفته بر از	جود میدان بی هزار اید لواز
با علی گفتا رسد زنده ان او	بود این اسرار ایشان او
پس علی رفت و سخن در جا گفت	جملگی از گفت لا اله گفت
بعد از ان از چاه فی ابد برون	دین معانی را هم او گوید کنون
چون شبنم از محمد ز مرمر	گوینا افتاد در جان و دهر
خود به ایشان نخبه انداز گفت	هر از اسرار حقیقت باز گفت
هر از اسرار حقیقت باز کرد	و انکهی در لا مکان پرداخت کرد

درین دین

اینچنین گفتند ده دانایان ما
 بر که راه حق رود حق بسیند
 بر که در کوی حقیقت را دیانت
 است عارف نور سلطان ازل
 بر که هر سه دل و قف بسته
 چون نه انستی بر عرفان کی بی
 راه در بسیار دیدیم در جهان
 راز نه گویم چو باشی مستبح
 گفت پنجم که شاهی زانست
 در همه روی زمینی مفدا
 شاه سه در شاه اکبر شاه نور
 شاه آدم شاه دین شاه کرم
 شاه ابراهیم و یعقوب و اسیر
 شاه جبرئیل است و روح جبرئیل
 شاه زکریاست و او زمان

راه حق رستند با شوق لقاء
 در همه دنیا چو جان بشیند او
 در درون عارفان الهی یافت
 که نمی بینی کن با من جدل
 در میان سه حق کا بهشت
 که روی آخر سلطان کی روی
 لیک یک روبرو ندیدیم راه دان
 از حقایق در معارف مجتمع
 منظر سه الهی جانست
 گفت این در حق شاه اولیا
 شاه عشق و شاه موسی شاه طرب
 شاه نوح و شاه طوفان شاه حم
 شاه ایاس است اندر بحر و بر
 دان بود پس به این فاعلام
 با سلطنت در حق جهان

شاه ادیس است بی شک شب
 شاه حبیبی است با سر آله
 شاه اسحق است در سمیل او
 شاه یونس بوده اندر طعن حوت
 شاه بوده با جمیع اولیا
 شاه بوده با محمد در جهان
 شاه دان سر محمد بی سکی
 شاه به با جلد کرد بسیار
 شاه با جبریل و میکائیل برسم
 شاه به با نبیا در کل حال
 شاه به پندرس که سر با چاکفت
 فی همبگو به که شایم شاه بود
 فی همبگو به که اسرار جان
 فی همبگو به که غافل ز شاه
 فی همبگو به که از من هیچ نیست

با چو موسی وقت اسرار شب
 رفته او بر عرش عیسی چو ماه
 با چو موسی در گذشت از نزل او
 مشق است از ذلت حی لایق
 جمله را بوده بمنی رهنما
 و ده نهان دیده همه سر نهان
 شکست کمی بدانی خود یکی
 شاه به با جلد روحانیان
 شاه عیسی ز ایل اسرائیل هم
 شاه به با اولیا در سر دقال
 و ز در دشت فی برآمد آکفت
 و ز درون عاشقان آگاه بود
 شاه گفته در بیان جان جان
 انما می خوان تو از گفت آله
 و ز درون من بخرمک هیچ نیست

فی همیگوید که من دم نیز نم	دین سادی را به عالم نیز نم
فی همیگوید که من عاشق شدم	در طریق شاه خود صادق شدم
فی همیگوید که من بر جان خوش	داغ دارم از کف سلطان خوش
فی همیگوید که داغم داشت بود	آن ز دست دوست مرهم می بود
فی همیگوید که فریادم اردت	دین فغان و ناله دوا دم اردت
فی همیگوید که او به دست حق	تو همی دانی اگر بر دی سبقت
فی همیگوید که گویم حال خود	از برون و از درون احوال خود
فی همیگوید که من فی ستم	یا خود از مستیان این بی ستم
فی همیگوید که بر گویم چه بود	باز من اندر چاه تن آخر که بود
فی همیگوید که او خورجی گفت	در میان چاه تن از خجی گفت
فی همیگوید که ای غافل از شاه	غول دنیا برده است از شاه
فی همیگوید که ای مرد در حق	می نه انستی که او بد بود حق
فی همیگوید که ای کلم کرده را	اخرالامرا که می جونی سپاه
فی همیگوید که ای فور از ل	چند گردی کرد هر در چون جمل
فی همیگوید که غفان از کد حاش	از امیر دین که شاه اولیاست

فی همیگوید که شرع اشعار است	دین طریقت نیز از اولیاد است
فی همیگوید که ای مقصود من	در میان جان تو فی معبود من
فی همیگوید که راه او بکسیر	ز آنکه در عالم ندارد او خطیر
فی همیگوید که دایم دم زخم	دین ندای عشق در عالم زخم
فی همیگوید که او مضروب بود	دانا با نور حق در غور بود
فی همیگوید که او عطار بود	عاشقا ز صاحب اسرار بود
فی همیگوید که این عطا کفست	سر اسرار خدا با یار کفست
فی همیگوید که با من یار باش	در میان جان دین الدار باش
فی همیگوید که حق کفا بگو	من بگویم سر اسرار است بگو
فی همیگوید که علی از حق شفت	هر چه حق می گفت جبر کفست
کفست فی پیش خیم الدین سب	کز درونم خون در آمد تا طب
کفست کبری حال خود با من بگو	تا چه گفته است آن امام را
در پان اسرار مقام نبوت و ولایت و تحریف و لایب محبت شاهان	
کفست فی تو گوشت دار احوال من	که گرفت راهی در چاه تن
حبس کرد که با من را کفست	ز او لیلین در احسنه نیم با کفست

گفت آخر پند باشی در بدن	داران این روح را چون جان
ای بخود مغرور باشی خوش	در برت دستار در بر صوف کفش
جهد کن تا تو کتبم لم کنی	ورنه طوق لعن در گردن کنی
رو تو ترک جامه دستار کن	از معارف جان خود در کار کن
مصطفی پیش تو نفس داشت	مرضی از دیده او تفتیش داشت
مصطفی آلوده دنیا نبود	مرضی آسوده آغوش نبود
مصطفی در شریعت رابست	مرضی در عین انانی نشست
مصطفی را جبریل آمد پیش	مرضی را خواند حق پیش خویش
مصطفی در جسم چون جان آمد	مرضی اسرار بجان آمد
مصطفی در اسم اعیان آمد	مرضی در عین انسان آمد
مصطفی رفته به سراج آمد	مرضی دیده ز باسی تا باه
مصطفی از حق همه اسرار دید	مرضی از نور حق انوار دید
مصطفی در راه عرفان ز قدم	مرضی دیده است حق را و بدیدم
مصطفی با حق تعالی را گفت	مرضی با مصطفی آن را گفت
مصطفی گفته است با ایمان بگو	مرضی گفته است جام حق بگو

مصطفی گفته است راه راست	مرضی گفته است راز حق شنو
مصطفی گفته است با الله باش	مرضی گفته است ز دوا گاه باش
مصطفی گفته است دینم دین است	مرضی گفته است دعا آمین است
مصطفی گفتا که حبیب جان من	مرضی گفتا که ای ایمان من
مصطفی گفتا که حبیب پاک زانو	مرضی گفتا که علم احمد باد
مصطفی گفتا عی با بها	مرضی گفتا که یا خیر الود
مصطفی گفتا که ای شیر آله	مرضی گفتا که ای خورشید دانه
مصطفی گفتا شریعت جان من	مرضی گفتا طریقت زبان من
مصطفی گفتا که شرع من دین شد	مرضی گفتا دلم حق من شده
مصطفی گفتا که در عالم منم	مرضی گفتا که با آدم منم
مصطفی گفتا که در من نبوت	مرضی گفتا که بستم عریض
مصطفی گفتا که حق با من گفت	مرضی گفتا که حق از من گفت
مصطفی گفتا که عالم دامن او است	مرضی گفتا که آدم نام او است
مصطفی گفتا که عرفان نور من	مرضی گفتا که انسان طور من
مصطفی گفتا که نور کل علی است	مرضی گفتا که نام من علی است

مصطفی کفا که کعبه کوی است	مر قننی کفا که قبله روی است
مصطفی کفا که علم اولین	مر قننی کفا که جفتم را بین
شیخ چون شنید از لی سخن	گفت بر کندم ز دنیا رخ وین
گفت تا امروز من جان با ختم	گفتم ایما را ز بیم نشا ختم
با همه دود چراغ و درین علم	با همه خلق جهان بودم بحکم
این همه ذکر و دعا باور دینک	این همه خلق و کرم با کردینک
در سه با چند مسجد ساختم	خانه هم چند طرح انداختم
وقف بسیار غنیمت شمار	خانه معمور دیاران دوستدار
این همه ظاهر دنیا بود هیچ	خود نبردم من ز دنیا سود هیچ
رد تو سود خویش از ایمان ستان	تا بیایی در و کو هر بیکران
سود سودا در درون چه بود	ایچنین تا در درون شه بود
از درون چه چو پنهان دم	بسچونی نالان و بسنون کیم
سالها اندر درون چه بدم	بسچو نشه بر سر بره بدم
سالها من علم صوری خواندم	لیک در راه یقین دمانده ام
مانده ام در چاه تن غرق کفا	چون کجا پی خیزد و میرد شو چاه

کر نباشد بهدم حب تو شاه	کی برون آئی تو از چاه کنه
ای گرفتار درون چه شده	در پی غولان ره گمراه شده
تو بنجو دافتاده و چاه تن	استاده راه و چاه ایک تن
تو رسن در خلق محکم کرده	در ته چاه من دم کرده
رو رسن بدست گیر و خوشه را	از درون چه چو حلقه خوش را
ای تو شیخ و دعوی تو مادر	سده بدانی آخر از که است
کر تو دین او نداری مرده	در یقینت نیست بس افسرده
این یقین عطا دارد از نخت	وین محبت از زمین او برست
این یقین عطا دارد از نخت	وین محبت از زمین او برست
این یقین عطا دارد از نخت	در نداری تو بود و نیست غل
این یقین عطا دارد و بسچو ز	تو برد از آتش حرست بوز
هر که او پیسه و نباشد شاه را	راه گم کرده اند راه را
کر تو مردی راه او در بسچو سن	تا یقینی در درون چاه تن
هر که او در چاه تن شه رانید	رفت در دریای کفر او ناپید
کر تو خواهی سه چاه ازین شو	وین رموز سر شاه ازین شو

زانکه حید را ز درون یافت
 هم از یعقوب و هم موسی شدند
 هم از جبریل و هم آدم شدند
 هم از آن سالک آدم شدند
 این همه اسرار شاه بود
 که تو راه او روی وصل شد
 هر که دین او ندارد دیو شد
 این سخن را تو مگو عطا گفت
 ای شده هسته خدا خود در تو
 در معانی از همه آگاه شدی
 با محمد گفت شد در سجده
 پس محمد گفت ای سته آگاه
 منظر بر عجب شاه مات
 تو به دست مصلحتی دادی کفن
 آنچه حق با تو گفت او با تو گفت
 از دم منظر رو هم از در یافت
 هم از وعظ ارد هم کبری شدند
 هم از عیسی بن مریم شدند
 هم از و انجیل عالم شدند
 از درون ما همه آگاه بود
 از دوی بگذر که تا یکدل شود
 چون درختی دان که او میوه شود
 حق تعالی با علی اسرار گفت
 جبریل از کترین شاگرد تو
 با جمیع رهبران سهره شد
 پس مبارکباد معصوم آگاه
 منظر سده خدا و شمع راه
 پر تو حق در دل آگاه مات
 خاتم ختم رسل ایشاه دین
 تو با و گفتی داد از تو شفت

منظره داشته از نام اوست
 این همه اسرار عطا گفت
 هر که او اسرار شد از شد شدند
 هر که اسرار علی را گوش کرد
 هر که گفت شاه را فرمان برد
 هر که او با شاه با بیعت بست
 هر که گفت شاه را در جان نهاد
 هر که او با شاه مردان بهستم
 هر که او با شیر برزان عهد کرد
 هر که او با شاه با باشد دست
 هر که او با شاه ایمان آورد
 هر که او در دین حق آگاه شد
 هر که او در راه عرفان زد قدم
 هر که او در شرع محکم ایستاد
 هر که او در راه حید راه رفت

دینی و عجبی همه کجاست اوست
 از تو اسرار معانی او شفت
 او یقین از راه ناما پی برد
 جام وحدت را با لب نوش کرد
 در میان انسان جان سپرد
 تو یقین میدان که از بیعت شد
 مصطفی بر در داد دران نهاد
 جای او کرد ز جات لغسیم
 عهد او باشد به عرفان بخشد
 در میان باغ او طوبی برست
 در میان سالکان جان آرد
 با بجان علی سهره شد
 بست او در ذات ایشان محرم
 در میان خلق محرم ایستاد
 از سلوک سالکان آگاه رفت

هر که او در راه حیدر دید یافت	از امیر از زمین نقشه دید یافت
هر که او در راه حیدر شد سخت	بیشکی کرد و همه دشمن دست
هر که او با مرتضی ایمان نبرد	در میان کفر سه گردان نمود
هر که او از شاه مردان روی یافت	در دم آخر شهادت می یافت
که نومی خواهی که باشی رستگار	دست از دامن حیدر و امان
رو تو منتهان خدا را کوش کن	می ز جام بل آلی خود نوش کن
رو تو با حق راز خود را بازگو	در حقیقت نغمای راز گو
تا تو از خود کلم نه انسان نه	واقف اسرار آن جان نه
عشق باشد گوهر دریای علم	عشق باشد منظر خوغای علم
منظر کل عجب حیدر است	اگر او در صفت ما به حیدر است
ختم باد این کتب بر نام او	جمله ذرات نقش نام او
در دریای نبوت مصطفی است	اختر برج ولایت مرتضی است
مرتضی باشد به اندای پر	وین به آینه از کلام حق شمر
مرتضی میدان ولی حق یقین	امستادشان او آمد به بین
مرتضی داده خبر از بود بود	لیک زمان از راه حق غافل بود

آری

مرتضی میدان امام راستی	این سخن از من شنو کردستی
راست دید و راست گفت راست	کمران را شکند و نماند
نوحه قطره سوی بحر عشق زد	نه جو عاصی سوی کان فتن زد
نوحه قطره خدایاش دور شود	و اینک سوی بهشت و جوارش
جوی حسد و جور در دین دارد تو	کر نه انستی شوی مردار تو
تو عقل خود بگی ره گریز	تا بر او نام ملکیت عشق بر
رو تو خود در از میان بردار تو	تا تر است سلطان من دارد تو
رو تو خود در از باز گردان از تو	تا بیایم در از ان دریای جود
رو تو خود در از میان بست کن	تا بیایم سه مضمی در سخن
روز دنیا دور شو چون مرتضی	تا بیایم تو جهان سه خدا
هر که او بحسب لغای حق نهد	هر چه جوان در زمین حق چید
رو تو انسان باش از زبان شنو	که تو هستی راه بین و راه دور
راه میان مصطفی و مرتضی	غیر ایشان نیست اینجا مقصد
که نومی خواهی که از ایشان بشی	هر چه این چاره گویش شربی
رو تو این سه معانی کوش کن	انچه کفتم بشنو و خاموش کن

راه ایشان کبر و منبر و دفر و دشت
 کم خور و کم گوی و کم آزار باش
 می نشین با عارفان نیکو
 با بختان علی بسمر از شو
 هر چه بینی بیک دان و بیکت بین
 هر چه گوئی نیک گو ای نیکو
 بیعت نیکو تو با مطهر بر بند
 جهد کن تا نیک باشی در جهان
 رو تو عشق آموز و صورت کن خجاست
 حلم حق را دان و خود با هوشت شو
 مین علوم ظاهری را ترک کن
 کن علوم ظاهری جز قال و ثبت
 از علوم ظاهری بی جان شوی
 از علوم ظاهری گردی خراب
 از علوم ظاهری بی اد شوی

در طهر بن اهل عرفان مرد شو
 حاضر سر رشته همرا باش
 صحبت ارباب دنیا را محو
 در مقام بی خودی ممتاز شو
 تا اثر اکو دو معانی همشین
 تا بماند در جهان گفتگو
 تا شوی در ملک معنی سر بلند
 در میان سالکان و عارفان
 در نه در دنیای و دن باشی نجو
 بعد از آن در علم معنی گوش شو
 پیش عطار آ صلاح مرگ کن
 وز علوم باطنی جز حال ثبت
 وز علوم باطنی در مان خوی
 وز علوم باطنی با بی ثواب
 وز علوم باطنی با او شوی

از علوم ظاهری ترسان شو
در علوم ظاهری خبر نیت
دید علم ظاهری کورت کند
ای تو اسرار درون جان ما
از درون و از برون تابان شده
عرش و کرسی ذره از پرده است
این جهان و آن جهان یک نفس تو
من که ام تا وصفت آرم بر زبان
یا امیر المؤمنین عطا را
یا امیر المؤمنین جان گفته ام
یا امیر المؤمنین با من بگو
تا شود روشن دل و جانم تمام
ای ز انصاف تو روشن جان
یا امیر المؤمنین خود گفته
چند کن عطا خود را گوش دار
در علوم باطنی انسان شوی
همچو خورشید جهان تابان ما
سالکان را از بس نامی جان شده
ماه و خورشید جهان پرورده است
در میان جان نشسته بخش تو
ز آنکه هستی در همه جا نهان
خوش فسر و زان کن در اسرار
در معنی در معانی گفته ام
سر اسرار خدا را در برو
تا که اوصاف تو بر خوانم تمام
پر تو نور تو شد ایمان من
وین معانی چو در را گفته
این معانی نهان را بوش دار

تو گویش خزان اسرار را
 کار حال است در عالم مدام
 سلسله در سلسله میرد بحق
 من سبق را از عهده آخر ختم
 من سبق از کل کل آخر ختم
 من ز دنیا رخت خود بر بسته ام
 من سبق را از آنکه آورده ام
 من سبق را اگر بگویم فاش فاش
 من سبق از دانت او گویم مدام
 من سبق را از یقینم گفته ام
 من سبق بگویم ز انفس کلام
 من سبق از سیم گویم باز لام
 من سبق بگویم ولی تو شود
 من که با عطا خواهم گفت را
 چون عطا را این روز از سر شنید
 ز آنکه جزو همی بسیند کار را
 سلسله در سلسله میدان تمام
 چون نخواندستی چه دانی این سبق
 فی ز جلال بخت تو ختم
 خرقه ایسان از دوردست
 در جهان دون بجای بسته ام
 مصطفی را عذر خواه آورده ام
 حیدرستان محو گردند از فاش
 چون نمیدانی چه گویم تو خام
 این یقین خود ز خود نهفته ام
 با تو در با کل عالم خاص عام
 یا ز الهام عظمای ز نام
 در معنی مراد کوشش دار
 و آنکه با حق است و ایم در غار
 گفت آنکه نور حق از من پرید

ای ز تو روشن هر روی من
 من که ام تا دم زخم از گفت خود
 من که ام یک بند بجا
 من کیسم خود زدی از غیبت
 یا علی اصل کن این بی بهره
 پس زبان بکش و کلامی درین
 چون عطا را این شنید از غیب
 که بسی خوابی که یابی بار
 راه دین راه علی دوان یقین
 در عجب سر ادرم نشان
 تا بگوید حال احوال تمام
 که چه سر ما من بگذر گفته ام
 بعد ازین خواهم سخن بیا گفت
 این کتب را نظر حق نام کرد
 بعد ازین اسام با عطا گفت

است عطار است ز حسن خمین
 من که فرستم در کلام مفت خود
 از مقام جان و تن آواره
 ذره افتاد پیش عین تو
 تا شوم خوشبخت و بگرم دهر را
 داد دست اسرار و درهای یقین
 گفت عطار است زاده عجب
 در دل خود میطلب اسرار
 تا شود نور الهی راه بین
 لیک جوهر آب در بیان
 و آنکسی در وادی معنی خرام
 این کتاب از گفت جبهه کشام
 دین کتب آنکه عطا گفت
 در بیان خلق عالم عام کرد
 میسنوئی یک کتب اسرار گفت

گفتنش گویم بحکم لایزال | هم بقدران خدای خود ارجا

در توصیف کتاب مطهر العجایب جوهر الفاتح و تاجها

بکت شبی در بحر شاه اولیا	خو طه خوردم جوهری کرد و عطا
جوهر ز آتش هفتادم نام او	من عجایب سرمد دارم در او
هر که خواند جوهرم سلطان شود	روح مطلق گردد و انسان شود
هر که خواند جوهرم جوهر شود	بشکند دل را صدف گوهر شود
هر که خواند جوهرم چون جان شود	در میان کج با پنهان شود
هر که خواند جوهرم ایمان برد	در میان سالکان عرفان برد
هر که خواند جوهرم گویا شود	در طریق راه حق رهبر شود
هر که او خود را نداند ار شود	همچو منصور آن زمان حق گو شود
رد تو پیدا کن کتب نامی مرا	آورد آن مینی حست دارا بی لغا
گر خدا خواهی که مینی در میان	جوهر مارا و مطهر را بخوان
تا به مینی تو خدای خویش را	بازیابی ستمهای خویش را
کرته مینی کور باطن بوده است	همچو کوران در جهان فروده است
ای برادر چشم دیدت گشت	غیر حق تو خود نه مینی هیچ جا

من در این گفتار مباحث گفته ام
 گنج عرفان معانی میثاق
 باز آیم بر سر این گنج خویش
 رنج من آن بد که سرگردان شدم
 حضرت شاه اسماعیل بیاد چاه داد
 نام من عطار گفت و گفت که
 زانکه عطاری تو در دکان من
 زانکه این خوان از خدا آمد من
 هست در با ذره از خوان من
 حق تعالی گنج اسرارم بداد
 از من اسرار خدا شد آشکار
 کرده با جان عالم معنی قرار
 اندر نبی باشد ترا ایمان درست
 ای تو از حق غافل و از کار خود
 گردانی اصل خود سلطان بی

و نذران اسرار مطلق گفته ام
 اندرین آورده ام خود صد هزار
 زانکه بردم در عجایب رنج خویش
 اندرین دریای بی پایان شدم
 در میان عاشقانم نام داد
 از من و از غیر من رنج جو
 هر چه جویندت بده از خان من
 و نذر او پیدا پنجهان سکن
 قرص خورشید است بختنا من
 در درون من معانی رگشاد
 از حد ششمی نبالد زار زار
 چار غنچه را بداده بود و تا
 دزد علی باشد همه عرفان در
 می ندانی هیچ نور قمار خود
 در نه همچون دیو و چون سلطان روی

ای تو در آفت ده زاده ای	بشد کن تا تو روی جای خوش
نزل تا دست جای عاشقان	دین روز صادقان صباکان
ساکت راه خدا نکست بود	کاین جهان پیش از چرخ بود
بعد ازین او ترک سر کوید چون	بسچو نصوری بود بی خویش
هر که بگذشت از راه ابرار	وین معانی در جهان عطار
رو تو ترک غیر کن عطار شو	و انجمن از خواب خود بیدار شو
ای تو در دنیا گرفتار بین	حیف باشد بر تو نام مرد درین
نه زنی نه مرد در راه	دیو ملعونست بدون برده راه
دیو ملعون پس این مسمی بود	راه رو باید که با تقوی بود
راه رودانی که باشد در جهان	با تو گویم که نه گوری بیدان
راه رود در راه حق میدان	بعد ازین میدان ویرای
راه میخوای بی اندیشه کن	رو تو هر شاه مردان پیشه کن
که تو از جان در پی هوش رو	از عذاب و در خج عین شو
که تو در شش نزاری در درون	بیشک ملعونی و مردود درون
راه می خواهی اگر از راستی	از ولای رقصی برخواستی

۲۴

دین چه باشد و اصل اندر راه	خود سر و دهن بر در چاه
هر که چون دانه بگفت برین	خود بدون آید چونی اسیر این
حال خود شنو زین ای مرد	روغن ایسان مرزبان تو یک
در بیان حال استاد و معلم شیخ بنا بر امر مبارک حضرت	
چون پیر این چند معلم کرد	استاد هم هم مرعظم کرد
گفت ای نور چشم صاحبان	وز معارف نقد اسرار زمان
بسچو تو فرزند گیتی زرف	و شناسان را برو تن کو باد
ای تو مقصود پدر در سر دین	از تو روشن گشته ایم نفس
ای تو در ملک دلم روشن شد	در میان باغ جان گلشن شد
من امام خود ز خود شناختم	و انجمن دنیا و دین در باختم
دین و دنیا میت نیاید هیچ کاه	از من آید م این سخن را گوئد
اگر نباشد آن است زابر	از وجود خویش کی باقی خبر
رو تو در دین چند ایمان بار	تا شود سه نهانت آشکار
رو تو در دین محمد است شو	بسچو عطار از طریق حست شو
هر که دیدار و پیدانید	تو یقین میدان که او خدایت

چون پدر روزی با ستاد هم سپرد
آن معتمد بود و داشت در علو
او تصرف را آنکه دانسته بود
در علوم جعفر او پی برده بود
داشت او یک سلسله کائنات
آن علوم از پیش جعفر داشت
چند وقت او در درون جان خویش
گفت یارب تو نشد را بهم بد
تا شوم گو یا و بسینا و انگشت
ای شده همچون منیر تابان معلم
بود او از بود عسرفان آمده
لیک او از فخر دین راضی نبود
چند نوبت نجم العین کبرای ما
لیک جدم نیست تا نامش بهم
بسپهر منصور او هزاران جا خورد
نزد او از راه تسلیم سپرد
حکمت لقمان نموده در نجوم
در بالما س معانی سفینه بود
پی با سوار نهانی برده بود
خاص اهل البیت گنبد اعیان
دین زانفاس سپرد داشت
با خدا گفته معانی زان خویش
در طریق عشق خود جا بهم بد
همچو گردی باشم از خاک گشت
ای ر بوده کوی معنی را به علم
در جهان خورشید تابان آمده
زانکه او در راه حق قاضی نبود
آند اندر پیش آن کاه صفا
از می سلطان خود جانش بهم
نه چو آدم دانه اندر دام خورد

او از عسرفان خدا آگاه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود
سی هزار از گفته شرع رسول
جمعه این سر از کلمات غیب
او از خود بگذشته و گذشتن شده
سبب و شصت و دو عارف را
گفت کای من سر زنده فرزانه سخن
با من از حق بود سر بی شمار
دان که شب بودم بجلوت از کرام
چون نقشه کردم رسول اله بود
روی خود پیش نهادم بر زمین
من بچشم او چو سر برداشتم
چون نقشه کردم بر روی مصطفی
مصطفی گفت ایمن کای مرد دین
می شناسم گفته ام ای ختم رسل
هم با او اسرار حق همراه بود
از وجود خویش کلی رسته بود
سی هزار دیگر از راه عدو
از درون او در آید حبیب
در میان عاشقان روشن شده
خدمت شایسته کرده سال
بیشتر از من یادگار گوش کن
جمعه خواهم کرد بر تو من نشاء
تا گمان شخصی در آمد از دم
بر همه دلهاء جان شاه بود
گفت سر بر دار و سر حق بین
در دل خود نوحه حق افراشتم
دیدم اندر پهلوی او مرتضی
می شناسی شاه دین را از عین
این جوان را زانکه هست او بحر کل

بعد از آن گفت رسول ما
 این معاینه اگر آموختی
 گفتش ز نفس که با من گفت
 ز انداد بابت بر سر علوم
 تا بکی باشی خوش و دم بخود
 چون که خورشید جان مطلع شود
 کوی معنی را کسی خواهد بود
 مست گشته بچو بل دم زده
 میشت آیه صادقی دل زده
 جام اسه ایش به تا کشد
 او بود عطار و عطر افشان شود
 ادب عالم سه ما گوید جا
 بسچو منصور از انانچو دم زده
 تو برو ادما ز عرفان درس گو
 رو تو ادرا از من و از شاه گو
 کاین سخنها را دلی ذائقه سی
 حبه قنوقین مان دوخته
 قصه معراج با من با گفت
 عهش را کرده شرف افتدم
 کوی معنی را بسبب زادم بخود
 بعد از آن نور ولی مطلع شود
 کار جمال خویش را خواهد نمود
 عالم جان را چونی بر بسزده
 بسچو نور آسمان خشنده
 زده به درمای معنی در شد
 نور معنی از دمش در جان شود
 از درون او برای این ندا
 آتش اندر جمله عالم زده
 نه چو و اعط تو سخن از ترس گو
 سر اسه ارضه ابا جا گو

ما با دادیم اسه ارضه
 ما با دادیم گویای عشق
 عشق ما در جان او سوزان شده
 هر که ادرا سه ما آگاه نیست
 هر که ما را در یقین نشناخته
 هر که راه ما در دره یابیده
 هر که از ما دور شده بسینور شد
 چون شنیدم من ز یاد این سخن
 آتش شوق و لایت جوش کرد
 گفت پریره که ادبی خوانده
 قصه سرتسم بالوح گو
 گفتش چون علم حق آمد در دن
 عسیر حق را از دلم کرده بردن
 تا بجوید از زبان ما
 ما با دادیم بسینانی عشق
 زاده خود بین چه سرگردان شده
 بهمت ما خود با و بسره است
 در جهان این خود را با جسته
 از نگاه روی خود بر تابیده
 دان که چون خاخش خاشک شده
 آتشی در جانم افتاد از کفن
 جود عالم سه بر بیوش کرد
 دره عهش فان حق شده شده
 بعد از آن نقش صور از لوح
 عسیر حق را از دلم کرده بردن

عش با هستی من شد بسینون

جه کن از هستی خود در و بردن

من بکی خویش اگر دم تباه
 چون بهیم مظهر ذات اله

یک چمد در پیش آن سلطان ام
 آنچه گفت او گوشش کردم تنگ
 استی از وی اجازت خواستم
 جنگی بستی خود کردم تبار
 هر که او را دید جبهه حق بید
 هر که او را حق بداند حق شود
 بسچو منصور از انا حق دم زند
 کفر و ایمان را گذارد حق شناس
 هر که او را درین احمد روی یافت
 روز از احمد پرس سر مر قضا
 توجه دانی است این در بای تو
 حق تعالی گفت در خم غیب
 ایها اناس این بود الهام
 گفت کن تو با حقایق این دنیا
 هر چه حق گفته است من خج و انکرم
 در کمال ستراد حیران شدم
 بر جمال شاه او کردم سلام
 جان خود از فیض او آراستم
 نارسیدم من بدرگاه آله
 میکی او در مقام حق رسیده
 میکی او خود حق مطلق شود
 جبهه عالم را هم او بر هم زند
 تا نکردی در ره یونان سپاس
 او بچاه و مل شیطانی راه یافت
 حق نیست آن گفته با اولی
 اوید الله است در حسین ایقین
 بار رسول الله ز آیات مشیر
 زانکه از حق آمده پیغام او
 هستم این دم خود رسولی بر شما
 بر تو من اسرار حق آسان کنم

حیریل آمد همین با من بگفت
 مر قضا و آتی عهد من بود
 مر قضا باب علوم مصفا است
 مر قضا بد حسن اسرار دان
 مر قضا را بود سلمان تکیه گاه
 مر قضا را بود حیرتیش غلام
 تو نیدانی امام خویش را
 مر قضا داماد بن حسام رسول
 کرد تو راه او نگیری بی روی
 این چنین گفته است قهار جهان
 رد تو راه ز دست اینک رشتی
 رد تو راه راست را از شاه پرس
 تا بر آیدنی بگوید قال او
 نی همی گوید که اسرارم علی است
 توجه دانی زانکه ایمان نیست
 من بگویم با شمار از نهفت
 هر که این سر را ندانند زنج
 مر قضا کان کرم بحر صفا است
 مر قضا را بد حسین اسرار خوان
 بود و قنبر غلام خاک راه
 زانکه استادش بد از سر کلام
 بگذرد از باطل بکسیر این کیش را
 مر قضا اسرار حق دارد قبول
 بسچو موری او فاده در چاهی
 حتی و قیوم و خدای غیب دان
 هم بیابی آنچه از حق خواستی
 گوشش کن اسرار او از چاه پرس
 در معانی جبهه احوال او
 صاف ایمان کرده در کارم^{علیت}
 خود دلای شاه مردان نیست

بر که اورا بر سبها سلطان بود
 رد تو ترک زرق این سال کن
 ترک نه سبها کن و غوغا کن
 خارجی در فضا دیگر باش
 مذهب بسیار باشد مختلف
 مذهب حق یک بودی شایا
 رد چو ایشان سخن ابرار
 این کتبهای که مبنی در جهان
 هیچ میدانی که تصنیفات است
 بهر آنکه کورود در سر
 آن بزرگ بر سر او ز بود
 او ستانده غله در زرشمار
 ترا که مال وقف میدانی است
 بر که او مضی شد دقوی است
 بحث و بتان همه میکرد است

بیکی او خود ز مردودان بود
 غیر حق را از دل خود بیار کن
 عالمی را از حسن برود کن
 جوی علم معنی دیگر باش
 این گویند که مش خوف
 این سخن نفقت ایشان کن
 مذهب حق را زشت چارو
 بی کلام حق همه تصنیف دان
 دین همه شرح و دلائل بر
 شرح گوید از علوم مختلفه
 در بیان عارفان او خبر بود
 من بجال او بکرم زار زار
 جمله خون و ریم و دیش دلی است
 بهر یک دنیا در صد جانوش
 تا بگردیدم کین حق است

در دست عالم نمایان مژده و جزا را پندار

ادبی بسند که دارد نام و نعت
 رشوت بسیار و در مایه شسم
 پس شسم بچی پدید کند
 قاضی را یک لازم بود
 کرد پید او شسمی بی سخن
 شش هزاری داشت فقره آن نیم
 پس گرفت آن زبوی خانه کرد
 بر گرفت او همیشه از هر خود
 بی تلفت بهر خود قاضی گرفت
 گفت قاضی تو چه کردی و چرا
 کرد قاضی مکرر از حق و داد
 چون برآمد چند روزی سخن
 در آن سکین نیم تمند
 جمله را در آن بد ز دیدند و رفت

در شود در نارد و زرخ پندار
 در نهانی گیر داد از روی شسم
 مال او در دست خود جا کند
 ضبط کردی مال ایام از بزد
 قاضیش گفتا که مالش ضبط کن
 گفت حق داده مرا خوان نیم
 در شسم بی پندار کرد
 پنج دیگر را بقاضی کرد
 دین حکایت را مردم می گفت
 گفت کردم خرج ادبی با چرا
 گفت دیگر را بکند داری گو
 گفت با قاضی که با جم کن
 برود و داد و فادش بکند
 جان ازین آتش بود تاب گفت

گفت رد چون بر تو این دعوی کنند
 گوی زرد را دزدان من برده است
 من بجهت آن بگردم جد بیکت
 من ز دست را چون انبی بوده ام
 بیسج بر تو می نیاید مرد باش
 چون یسیم آن ز طلبگردان من
 ما جری گفتند با قاضی بهم
 گفت قاضی با یتیم ای بودا چپ
 او یکی مردی مین عادل است
 ز دنیا نیت کی را باشد روا
 دیگر آنکه بیسج می ناید بشرع
 چون یسیم از قاضی عظم شنید
 کار قاضی این دکار منفی آن
 راه شرع نیست کاشان بر تو
 راه راه مصطفی و آل او است
 با تو این دعوی نمی کنند
 خاطر من زین سبب افسرده است
 جده را محکم نهادم زیر ریکت
 کی بدان من دست خود آلوده ام
 در غمسم و اندوه عالم فرد باش
 پیش قاضی رفت تا لان عمن
 کرد قاضی تا تو از من منتم
 اینچنین در شرع مانود غریب
 سالها در محکمه دارد نشست
 بر تو باشد زین حکایت حدرد
 بر این تو برای اصل و فرع
 این سخن را گفت از شرع این بعد
 کار حای مدرس را جان
 این همه دنیا ل شیطان برده
 چون بد استی بردگان ده است

من تو صد بار بگفتم صد هزار
 راه حیدر رود که اند راه او
 راه راه او دست دیگر راه نیست
 خویش را معن کن تو اندر چاه تن
 این همه در آن که این عطار گفت
 گفت بشو که در گوش این همه
 ز آنکه شب تا یک و طمانی بود
 من بی ششها کجی بوده ام
 پنج جانت و جوهر معرفت
 ای تو معن در جان مال خود
 که برادران سال تو خمت بر
 عاقبت بگذاری و بگردن رو
 است دنیا پر ز آتش بهر کس
 ای گرفتار خیال دزد شده
 با تو کردم بارها این حبه
 دست از دامن حیدر برد
 نور حق به از دل آگاه
 کردی راه دیگر جز چاه نیست
 جد کن تا تو بردن آئی چو من
 در درون گوش او کار گفت
 تا شود روشن شب تو زین همه
 در درون آب حیدرانی بود
 راه عرفا ز اینی نه بوده ام
 من از اینها میگویم تا به صفت
 جسم می ناید ترابر حال خود
 مال دنیا را همه حسیع او
 خود یقین میدان که تو ملعون رو
 تو قاده اندر و چون خا خوش
 همچو حیدر در پی خوردن شده
 تا بی تو پردی این نفس را

رو تو از دنیای دین بگذر چون	گرفت استانی که زین سخن
ای تو در بازار دنیا بس خراب	می نداری هیچ درختی خوب
به یک نان میر و سامان شده	در میان مردمان حیران شده
گرفت صد شتر پر اردنی کفی	دین جهان را بحد پر غوغا کفی
مقف و ایوان ساری سلطان شو	تا جدار ملک هندستان شو
در چو اسکندر شوی باج تخت	یا قسریه دنی شوی باج تخت
عاقبت راه فاکیری پیش	مقدم بینی بجهنمهای خوش
بعد از آن در خاک نهان گشته	پس عزیزان ختم قرنت کنند
بچسبنا من و سکر خوش کن	زادراست منظر درویش کن
رو تو درویشی گزین و پاک باش	در میان عاشقان چاک باش
رو تو با حق باش و راجح شو	تا بیای بسره عرفان نو بنو
تو بیای بی بی راه حسد	که هزاران سال باشی رسد
بی دلی راه کلم کرد ترا	خوش و بیلی بست شاه اول
راه او راه مستعدان باش	راه احمد دان ره یزدان باش
بسچو عطار ازین راه زن قدم	گر کسی خوابی که یابی جسم

رو تو کردی باش از پای او	تا در یابی تو از دریا
گر معنیسم می این شان شو	در نه میر و ناک چون حیوان شو
من بصفت سحر دارم در سخن	من بسم از حق دارم این سخن
من ز دنیا با جوهر آراست	و نه در سر با بظا آراست
ایل دل آگه شوند از رزم من	خار خان کردند هم من این سخن
منم من در جان عاشق نود	زین سخن دانی ماستور شد
هر که از دستور شد دهاه عشق	بست او از جهان دل کا عشق
عشق که کردان او در کل حال	حال او معشوق داند چون زلال
هر که او بچوشت با خوش بود	از جهان گوی معانی را بود
ای تو در راه خدا بگرمت نه	وز درون و در بیرون جز بگرمت نه
نگمت دل را بر ترش پاک شو	و انگی در راه حق چون خاک شو
هر که چون دانه بفت سر کشته	حسم معنی را بیکدم در کشته
سر نه از حق در دیشان	آه و سوز و درد هم زیشان بود
گرفتوی خوابی که یابی دوستی	وار بی بی شبهه از هر ذلتی
رو طریق و راه درویشان بگر	بسچو ایشان باش و ایشان بگر

بهت شرع احمدی راه دست	هر که جز این راه رفت در پنج حبت
همه که در الطاف سرده باشد	پس به و شرع محمد باشد
که تو یکدم بمنشین جان شو	همچو ناصر سرور ایمان شو
نا صر خرد و سخن پوزناه یافت	همچو منصور از خطبه شاه یافت
تو یقین سیدان که شده براه	کردی راه دگر شده راه

در عاقبت پادشاه مردمی که اهل حق محقق
نموده و بیان حال ظاهر نمایان

پس به سر بود سالک همچو من	راه همه خان رفته در بر کهن
سالها با اهل دل سر راه بود	در مقام جان و دل متناز بود
گفتش ای سالک راه آرد	بارها گفتی بمن از رسته شاه
هر چه گوئی تو بمن من شنوم	هر چه هستی تو من هم پر دم
بسه چه آید از زبان تو بود	گو شوم از در معانی پر بود
باز گوانی پر سالک از جهان	آید عجایب دیده آفرین جهان
گفت گویم یکت عجایب گوئی کن	جام معنی در پیا خوش کن
بود در ایام من یکت در صفی	تا ماری عابدی خوش خانه

در کمال و حکمت او آگاه بود	همچو منصور حسین آگاه بود
گفت با من یکجه بیست افال خود	از مقام سیر و در احوال خود
من یکدم آنچه کردی او سخن	گوش حکمت دار کپاری بمن
سالها خشای راز و سر کرد	همچو از سر خنده اظهار کرد
تا گوی سیرش به بغداد افتاد	دید غوغائی میان باغ داد
رفت تا پند که چه غوغاست این	دید شخصی رو خسته ده برین
گفت یارب آگهی از کار من	از به و از نیک و از نکار من
یا آگهی داد من زبان کستان	جگلی بستند اینجا صبیان
یا آگهی تو بمیدانی که من	شدم میدانم میان مرد و زن
یا آگهی حبه را کن سرگون	ز آنکه بستند این همه ازین بدن
یا آگهی میدرم من از جهان	داد من آفر از اینها توستان
چون از دیشینه شیخ ادا را	گفت ای حبیب دیتخ خود بران
بود ایوانی در آن منزل بلند	مرد را آورد در دوزان ایوان کند
برز من افتاد و جان با حق بداد	همچین ظلمی بشد بر نامراد
بعد از آن در آتش خستند	در میان آتش یکد خستند

شیخ ظاهر بین که چون برین
 پیش رستم در میان جمع من
 گفتم این غوغا و این خونی که بود
 گفت شخصی که کجائی ای جوان
 گفتش مردی غریبم و بزبان
 گفت پس بشنوی من احوال او
 چنه روزی جمله فی این مردمان
 صحبتی کنو و خفای بی شمار
 در میان جمع درویشان به نه
 جمیع دیگر عالمان با کمال
 جمع دیگر از عوام الناس هم
 هر یکی از قول خود گفتند حال
 پس سائل در بیان این احوال
 آن یکی گفت سخن از تربیت
 آن یکی گفت که آدم اصل بود
 دشمن درویش و دور برین است
 ایستادم نزدشان چون شمع
 اینچنین ز جری که کردند از چو بود
 که چنین سر را نهانی تو عیان
 میرسم از دوا دی بند وستان
 من بخویم جمله میل و قال او
 بر لب و جمله نشستی روان
 بر لب و جمله نشستی قطار
 جمله در اسرار حق پنهان به نه
 جمله خوانده علمای قیل و قال
 بسیچ و در بر لب دیبا عیسم
 او فدا داند ریا نشانی قیل و قال
 هر یکی از پیش خود لب میگذاشت
 و اندر گفتا که بنود و کتب
 و اندر گفتا که محمد صل بود

آند که گفتا محمد ز این است
 آن یکی گفتا بنی در فضیلت
 آند که گفتا غلط گفتی نه راست
 آند که گفتا دهیت فضل است
 آن یکی گفتا دلاست زان کس
 حضرت شاه دلاست نام او است
 شاه دین اسرار حق با عفت
 شاه من جاسر نیل این از
 شاه من حق را بهید و حق گفت
 آنسبیا جانده شایم جان جان
 شاه من اندر دلاست مردور است
 شاه من دارد دهیت زانگاه
 تا بدانی این طایفه زان کس
 حق ترا قضا عجب بر جان روزه
 بستر آمد تو را خود پاک نیست

ختم نمایی بشاه اول است
 بر دلاست این سخن میدان تور است
 خود ز آفرین چه بیت مصطفی است
 زانکه این قول از کلام مرسل است
 آن دگر گفتا که در شان علی است
 در جهان جان بهر پیغام او است
 دین معانی را غریب حق نیست
 راه معنی را عجب فان بار نیست
 بهر سخن او گفت و هم از حق نیست
 اگر تو با هوشی بیا آینه به این
 هر که این را می نماند کافر است
 رو بخوان در نصرت این بل است
 این شناس از قول حق و شاکست
 راه دینت بسکی شیطان زود
 که ترا مردود گویم با کن نیست

من بمسکونم امام حق علی است
 چونکه بشیند از جمع کبار
 دست بستد و گرفته شد بزور
 شد آتش و گفت ای مرد
 این ولایت را که گفتی نیست
 این ولایت حق پیغمبر بود
 این ولایت را که گفتی نیست
 او خلیفه بود کی بود او دلس
 شیخ گفتایدم او را رسم
 شیخ در نزد خلیفه شد روان
 چونکه درگاه خلیفه او بدید
 چون شنید نام شیخ و شاد شد
 شیخ گفت ای عالم اسد امان
 پس با احوال گفت او نام
 پس خلیفه گفت باشی کبار
 در دو عالم پیش او خود دلی است
 خود زنده او را هزار بهای زار
 پیش شیخ وقت بردنش بزور
 این سخن هرگز نباشد از بعض
 این ولایت را بگویم از عیان
 پیش اهل سنت آن باور بود
 این ولایت را بگویم از عیان
 این ولایت را بنی دارد علی
 تا ازین مشت روافض و ابرسم
 در عقب فرستد جمعی مردمان
 گفت حاجب را بگویند
 پس نزد شیخ خود آزاد شد
 همچنین دید است شیخ اندر آن
 در بر او در ستاده خاص عالم
 من ازین مردم بسی گشتم هزار

من زاده لاد علی بمشند ام
 من بردی جلی در سینه ام
 یک امیری بود پیش او بزرگ
 بود نام او صیل زو کیر
 گفت رو او را پیش اند بوز
 این سخنها هر که میگوید بکش
 پس بگفت آن شیخ با سیر این سخن
 که گفتمی باشدت آید ز من
 چون بدید آمد عارف آنچنان
 با آلتی من فقیر و بی کسم
 با آلتی داد مطمنان به
 زانکه در ظلمت جهان گرد و حجاب
 بعد از آن گفت که از خون درون
 پیشی بودم بجای در دست
 یک نه آید بگویم کی حکم
 تو نه پست داری که من گشتم ام
 تا ازین فرستد بجای بسته ام
 بود وصل او همه از خیل ترک
 بود وصل او همه خدای فقیر
 پس از چشم مجاش بود
 که هزاره آن همه در صدش
 هست در کارت ثوابی جد کن
 و امن اگر گردن ایشان رس
 چون بدید آن صر خرد چنان
 با چنین شتی شاق چون رسم
 شیخ شیطا از چنین نصرت
 این دل بیهوشان گردان کبار
 زانما لیدم به خلاق جهان
 بادل مجسمه روح جان نمند
 خیزد و روزین ملکیت بر دین مسلم

در کتب
 شیخ

در خدا آید همه اسباب	اولش رنج آید و آخر عذاب
چون صبح آید بر من خورشید	پس و بیاخت او در جان من
ز دجائ آن تیر بر پیش رخسار	بعد از آن شد بر پندین بخت
بعد از آن آید شاه دانا لکن نام	محمد بر دند و نازد از خاص و عام
این جلا بر جان اسل غی بود	و آنکه در خون محبتش می بود
خود همه فرستند اندر قهر او	یعنین باشد اندر خبر او
شکر دنیا ندارد حقیقتی	راه حق رونمایابی عتی
عزت مردم ببال و جاه نیست	راه شهر و تو جزا بر راه نیست
گر تو سه شاه ناری بر زبان	بسیح عزت نمی نیابی در جهان
سهرورد که سر جوئی فاش تو	کوش کن در باب معنیهایش تو
من سخن را راست گویم در جهان	ز آنکه دارم از ولای او نشان
من گویم بسیح در عرفان و دین	تو همی ریزی بکشت بسیح و دین
خود مرا از شاعران شمار تو	بشنو از من معنی اسرار تو
من بخویم شعر و شاعر نیستیم	در بیان حقائق ظاهر نیستیم
این معانی از بخت کشف ام	در بالاس معانی گفته ام

من بسیح شایان دارم این کتب	ز آنکه دارم در دین خود دل لب
شاه من داند که لب لب جفا	یعنین اسرار معنی اگر کفایت
از زمان آدم آید از زمان	کس نبوده سپهر من برادران
خوگت بهایم همه در پیش گیر	تا شود روشن تو کفار پر
بعد از آنی جوهر و مظهر بخوان	تا شود این مشکلات تو جان
بسیح بید که جدر می درید	همینا به این به است که دید
آن کی مظهر بود از سر آمد	بسیح که این نیست روشن شد
چون ندانی مظهرش جان نیست	خود نداری دین و دایان نیست
حال شیخ و قاضی کردم پان	که نمیدانی بر وجه هر بخوان
زین جهان شیخ و قاضی یافت	دین و دنیا شان همه بر یافت
این نصیحتها که کردم کوش کن	جام از مظهر یکبیه نوش کن
تا بیا بی آنچه مقصودت بود	باز بیا بی آنچه مطلوبت بود
در نه روی باش تو باشی شایخ	باش مرد قاضی و قاضی شناس
باش مولانا و فتوی می نویس	نکته و سواس و سودا می نویس
یا برد تو خود مدرس در علوم	تا که حاصل گردت افاق و دم

یا بسزندی تو از این جهان	تا بیایی در میان خلق نان
یا برود و یوانه شو یا میسه شو	یا بری از خلق و عالم گیر شو
یا برود و بهشتان شود و محمی بکاش	تا با حسنه آورد آن تحم بار
هر چه کاری خود بهی از اید و	بعد از آن در دین احمد کبر و
گو تو شیخ و پیر باشی در بزرگ	در تو باشی در جهان چون شاک
حقیقت زین عالمت بیرون کنند	سوی آن عالم کرده اند چون بر نه
بست در یابی پراخون موج و	خود قاده حسن و دردی فوج و
من از آن دنیا بکلی رسته ام	بسچو سلمان آینه بش حبه ام
پیشتر که مرا آنجا بر نه	دین من زارم بدان دوی بر نه
من تن خود را با و انداختم	روح خود را من بجز دستم
در دین کاره سر کنون	هر چه بد بد جمله را کردم بیرون
اینهمه غوغا و هیاهو از آن است	ز آنکه خود منر لکه شیطان است
ای تو شسته با شیطان بسج و شام	وز بدی کردن برادر دی تو نام
خوب یاری خوب نامی خوب است	بسچو شخص تو بی عالم بود است
دای بر کار تو و بر حال تو	بسج نام از تو در عالم کن

دست از دامن حبه روانه	گر نوی خواهی که باشی رستگار
خلق را کن شفقت و تسلیم کن	رو تو در امر خدا تقسیم کن
در د خود کن مثل بود الله	تا بیایی تو نجات از فعل به
بر طریق دین حبه ر شو مقیم	تا شوی واقف ز اسرار کریم
تا بیایی مغرور غافل زین سخن	غیر ازین هر دین که داری محو کن

در بیان شایسته سلطان سیر الرضی علی بن موسی الرضا
در معنی حدیث قدسی

ولایت علی بن ابی طالب علیه السلام حسن بن علی رضی الله عنهما
من عدا بے

این سخن نفقت از سلطان دین	از امام یقین ایمان دین
آن امامی که حقیقت باب بود	در بیان حبه دین کرد اب بود
اسم او خواهی که دانی ز ادب	بست نام او علی موسی الرضا
آن امامی که طبع حق دید حق	جمله اسبل الله را داده بسج
آن امامی که به غیر حق ندید	عالمی انوار از د آید به
گفت تو خواهی که ایمانت بود	انسر و جن جمله بفرمانت بود

تو ز دین مصطفی جابل باش
 دده دین دگر حق را کنش
 هست دگر حق حصار و شرط آن
 گفت پند حسی یی بر طا
 ز تو از عطار پر کس اسرار او
 ای ز انوارت جهان روشن شد
 چند گویم من تو اسرار او
 هست از نور خدا روشن شد
 کشته روشن این ضمیر پاک من
 ز انکه من عطار ثانی آمدم
 خود مرا مولود در شاپور بود
 طور چو در نظر اسرار او
 نور طور خود در دیدم عیان
 ز انکه چون منصور وصل آمدم
 بیعت با بعضی باشد نخت
 در طبع من مرتضی غافل باش
 ختم حب مرتضی دل بکار
 حب آل مصطفی باشد به آن
 هست این معنی خود پیش بند
 ز انکه دارد مظهر انوار او
 هست ص خود شمع این روشن شد
 خود ز گل شناختی انوار او
 حل شد از نور حیدر حکم
 شد ز بارگاه مردان خاک من
 در وجود خویش فانی آمدم
 یک اصل من کوه طور بود
 نور چو در وصل انوار او
 کر تو می سپی سازد یکمان
 فی چو زرقان جابل آمدم
 کشته این بیت بدین نخت

دین خود را سیکم من آشکار
 دین من دین امیر المومنین
 مابین حیدری داریم رو
 تو ز دین نفی براری بر زبان
 روز قضا آن مغرور دوست
 روغن این مغرور جان او است
 روز قضا آن صورت منی بین
 خود نمیشد که در آن نطق است
 ناطق او خود را سیکم من آشکار
 او بود کشته آن ناطق دین
 ناطق من خود محمد بود شاه
 جمله اسرار خدا آموختم
 کر کشته از آن سالی طلب
 در شب روزی که اری صفا
 کر شوی غنی از طوسی به
 کر بر زم آینه ان در پامی دایم
 راه من راه امام المقتدین
 یکجه باشیم اندر دین او
 خود نمیشد انی معانی را عیان
 پوست را اندر پیش کر کن
 اینچنین معنی بیان او است
 تا شود روشن تر از دین او دین
 ناطق او در نمیشد کجاست
 در کلام ان نطق او بیان
 ز انکه او کشته است نطق را بین
 ز تو در قصه شمع اسرار او
 جامه از ان عطیها دو ختم
 در شب از ان جام گیری تا لب
 در شوی بار و زود غنیری دایم
 در برون آری بسی در ناز بحر

اگر تو باشی چون اویس با صفا
 در چو مالکست تو نه دنیا را جو
 اگر تو باشی بسپو ایشان درو
 در چوب اعجبی باشی بجال
 در شوی تو بسپو غنچه ذکر کوی
 در تو بسپو چون رابعه باشی خوش
 اگر چو ابراهیم ادبم در جهان
 اگر شوی ذوالنون مصری پر حق
 در چو عبده مبارک آیدی
 اگر تو چون سفیان ثوری عاری
 اگر شوی داود طائی با وفا
 در سلیمانی و دارائی بدرود
 اگر محمد ابن شیخ اعلم شوی
 اگر چو حاتم کو اسیم به عالم
 اگر شوی معروف کرخی در کرم
 در حسن کردی تو خود بصری نما
 چون محمد و امسی تو یار جو
 در پای در طریقت پرورش
 در چو بوخار شوی در عمر و سال
 در پای تو دوران سیراب و
 در تو باشی بسپو فضل اندر خورش
 در چو بشر حافی آئی راز دان
 با زیدی اگر شوی بطلام فن
 در چو لقمان نورنا کر آیدی
 چون شقیق بلخ از کل دا
 در چو عارث شاد خباب صفا
 در محمد ابن سماکی تو فرد
 احمد عرب با ندین عالم شوی
 در ابو سلی و در دین کرمی
 در سرتی سقلی گردی تو هم

اگر شوی تو بسپو فتح موصلی
 اگر چو سلطان خسرو به راه
 یا اگر شوی بو تراب بخشی
 یا چو یحیی معاذ شمع شجاع
 اگر چو یوسف بن حنین روز دان
 یا تو چون بو حصص حدادی شوی
 یا تو چون حمزه و قناری شوی
 اگر شوی چون حمزه عاصم علم
 حمزه و عبدالله کی کر شوی
 اگر تو چون حمزه از باشی پرورش
 چون محمد که بود پیش رزم
 اگر شوی ابن عطاء در کار حق
 یوسف اسباط با یقوت به
 چون محمد که حکیم نرمدی است
 بو الحسن آن شیخ فو سحی شوی

در شوی چون احمد خاری و
 یا بی و کردی ملک فقر شای
 یا شوی تو بسپو شیخ مغربی
 کاین دوشه کردند عالم را و
 باشی و عبده جبری روان
 از علوم دین ال آبادی شوی
 یا تو چون منصور عمار شوی
 در شوی بسپو حسنیه محترم
 بر سر مردان عالم در شوی
 چون حسین نوری آئی در خورش
 بر سه ایاب عرفان بدین علم
 در چو ابراهیم رقی یار حق
 سینه جوری آنکه بود اولی
 آنکه او سر در ملک بخود است
 یا تو چون در آق راه دین شوی

گرچه بجهت خرابی سواد
 در شوی عبدالله ابن محمدا
 جملگی کردند کار راه حق
 احمد مردی اگر باشی بهر
 در شوی در نه چون شیخ کبر
 در چه بود سخن کردی کاروان
 در تو منقوری و صلاح ایست
 بسپو فضل اصحاب میری
 در چه شیخ مغربی کردی جان
 اگر شوی تو بسپو نجم الدین
 در چه سیف الدین محمد الدین
 در هزاران سال ترشمنی کنی
 اگر کتبهای دای شیری
 راه یک دان شد باشد حاجتی
 این حاجت بجز از خود و کلام
 در راه حق باسانی شود
 در تو باشی چون علی حربا
 تو بری در معرفت زانسان
 در شوی سمون محسنون زور
 در میان اهل علمان بی نظیر
 بود محمد نقش راه سبزبان
 جمله نوار خدا در جسمت
 بود عید بن ابوالخیری شوی
 چون ابوالقاسم شوی شیخ کلان
 از تو گیرد عالمی نور و صف
 چون علی لالا تو هم ره من شود
 در شوی در ملک عرفان و غنی
 در تو عمری در ره صفان شوی
 این سخن را گوش کن از شاه حق
 راه من باشند چه راه دان

راه این جمله یقین بدان یکیت
 بود و این راه سلم راه شرح
 بسپو ایشان بشود دین پاید
 تخم با نزار به عالم ندع دران
 چون که کرد سبزه با نزار و نثر
 بعد از آن جائز به جانان وصل کن
 اگر چه مردم این بی در ز لکیت
 راه دانا نانی که بر حق رفته اند
 جمله یک دیدند پیش شاه خود
 جمله دانستند این حاجت شاه را
 هر که در راه ولایت اوار است
 هر که در راه علی رود و دان شده
 هر که در راه علی از جان گذشت
 هر که در راه علی دارد قدم
 اگر نو مردی سر شاه از من شنود
 گوید باشد اگر در این سکنیت
 با جنبه بود به وصل و دفع
 تخم ایمان در زمین لک با
 ناک کرد سبزه ایمان عیان
 رود تو این بر او چون حور
 دست در روز بجا به غل کن
 تو ندانی که این دین نیست یک
 راه حق را است مطلق رفته اند
 چون به استند ایشان راه خود
 کم نکردند از حقیقت راه را
 او بشود دین احمد چون دست
 در میان جان با ایشان شده
 بتراد از غیبتش اوان گذشت
 هست در دایره است او محرم
 مظهر حق را بدان با او کرد

بست عطار اینست آن خود جوی	یافته در دین جسد مرد
بست عطار اینست آن باشد	دامن او بید ای طالب حست
ز آنکه بسچون او نداری بر سر	بر سر عطار آمد سرور
سر در مردان عالم شاه است	در حقیقت دید او همه را
من به یادم دید او ده خوشین	زان بنایم بسچو میل درین
بیل طبعم از دگوباشده	چشم دید من از دین پناهنده
عالی روشن شده از نور او	و آنکه هست نهان کامل بود
هر که راه او رود نرسد او	رشته جانهای پویند او
گمراه است آنکس که عسیر او	وز خدا دور است آنکو نشود
بشود هر کس جان سپرد او	در جهان جان شود این بار
زوشنیدم نظم و نظم او بداد	ایمنه امرا در جانم گشاد
ایچنین مطنه همه از غیب دان	بعد ازین عطار گشته غیبان
در میان جان من او بوده است	خود همو گفته بموشنوده است
من چه گویم من چه دهم من که ام	در شنیدن در سخن گفتن که ام
بست او گویا چون نور اندر تنم	کز زبان او حکایت میکنم

تجرب

این سخنها را روایت میکنم	خلق عالم را به است میکنم
من از دگویم از دواهم از د	میکنم دایم ز مظهر گفتگو
بعد ازین گویم حقایق مشای	گر توره دانی بسیم گوشت
من معانی با تو گویم مشای	شسته رازان معانی گوشت

در بیان اوصاف و مدح پسر آل عباس صلوات الله
 علیه السلام جمعین و نزول جبریل و تعظیم
 تحفه از حضرت رت خلیل

این سخن نقلت اینسخ کبر	آنکه در آفاق بوده بی نظیر
گرچه مولودش به شیر از افشا	همسچو او مرد ز ما در هم نزار
او تصوف را نکودار بسته بود	او از غیریت تمامی رسته بود
در تصوف او بسی در رفته بود	سی کتاب اندر تصوف گفته بود
گفت روز بعد سید ز شاه	آمد دید او ز ما بی تاب
گفت باشاه ولایت کاین را	دیدم ام اسه ارا در خود عیان
حال من امروز میدان حالت	سته معنی مخفی در قالات
آن دو سه روزش چو در نور آ	آن یکی خورشید و آن دیگر چو ماه

خوشتر از هر دو خادم ساخته
 پیش پدید سر به پیش چشیده
 پس بیامد فاطمه خیر النساء
 همسچو خورشید یک باشد در سایه
 پیش سید آمد و کردش سلام
 گفت ای مقصود جان خیر الانام
 ای تو مقصود زمین و آسمان
 در میان جان جهان چون جان جان
 ای ز عالم حسیله مقصود تو
 پس نبی گفتا زنی چون جان من
 عید و عابد گشته و معبود تو
 پس علی بار و برادر از یقین
 هر دو سینه زده ان توانایان کن
 گشته ظاهر زنده اسرار حق
 ز دهم گشته عیان اسرار دین
 او علوم شمع من دانسته است
 دیدم ام در وی همه انوار حق
 هیچ میدانی که ایها سیتند
 نه چو دیگر مردمان خود رسته است
 در این که این آل جابسته پنج
 در جهان معرفت چون نیستند
 پنج اسرار خدا و پنج کنج
 در آن که این آل جابسته پنج
 کنج اسرار خدا این پنج تن
 خود همین مقصد مقصود حق
 ناکسان جبریل از حق دیده
 گفت این فرصت زحق بخواهم
 نزدشان بر سر مبارکی دید
 تخته بهر شمس آراستم

تخته دارم که داده بی سخن
 پیشتر از آتش پیش پرین
 ز از زمان تا آینه سال کهن
 چل سبزه ای سالیت از من
 همه کی روزی از ان سال عیان
 هست پانصد سال این دنیا به ان
 من بران بودم بسی ای سیکو
 تخته را آورم بدون پیش تو
 لیکت امرا زوی آینه در بود
 لازم آمد بر من این فرمان شود
 همچنین تخته پداله داده است
 بود یک سیسی بسی زیاده خوب
 از ده خشت طویم شده داده است
 این نمر ما جلا از بود وی است
 بوی از دور یافته هر دم قلوب
 این عالمی از بوی او رخن شده
 این جان از بوی او روشن شده
 این نمر ما جلا از بود وی است
 عالمی از بوی او رخن شده
 همچنین سیسی که لقمه از دوا داد
 این جان از بوی او روشن شده
 گفت ای سید زحق این تخته دان
 بوی کرد گفت چون پیش
 پس گرفت از وی نبی ان سپاس
 زانکه هست اسرار حق و نبی نمان
 حمد و شکر حضرت حق بگفت
 بوی کرد گفت چون پیش
 در شکر و حمد از در بگفت
 سیه تو از تو توان دید ای آ
 دی ز نور روشن شد خورشید ما

ای بصورت سب و در غیبت
 پس دست شاه سب داد
 گفت و این سب باشد عیب
 پس حسن گرفت از او آن تحفه را
 بست در دی که اسرار خدا
 پس حسین آن سب بستد اما
 گفت سیدی شایان چون جان من
 بست از این حق را زهر مظهری
 جوهرش را ازین ظاهر کند
 پس نبی گفتا که ای خسته من
 خسته و پیش از تقی نه تحفه را
 پس حسین آن تحفه پیش نهاده
 پس ز دست مرتضی آن حبت
 نیمه آن حسن برداشت زرد
 در میان سب کبی ان نمیداد
 کرده اسرار خدا در تو ظهور
 فاطمه بوسیده دارد کشت شاد
 این دنیا خود را در هیچ
 گفت دیدم ترس نبضه را
 ای برادر گیسو ازین سب
 گفت من دیدم در دست کلام
 محکم از حبت شایان من
 می غایب زین دنیا جوهر
 مظهرش در جان حاضر کند
 در میان جان تو پیوسته من
 تا که ظاهر سازد آن سرور
 پیش سید آمد و بر پا ستاد
 بر زمین افتاد و نسیم دست
 نیمه دیگر حسین آمد بود
 خط سب به نوشته با بها

گفت پیغمبر که ای شیره خدا
 پس امیر المومنین آن خط بخوان
 به نوشته این سلام و این دعا
 چون محمد این نه از حق شنید
 ای تو را حق در کلام خوشین
 ای ز تو ایوان شمع افروخته
 ای ز تو راه طریقت آشکار
 راه تو هر کس زلفت جان بزد
 ای از هر حقیقت شمع نور
 ای ز تو روشن شد در دلی من
 در حقیقت واصل نه راه حق
 هر که او با سب تو پیراز شد
 هر که در راهت نباشد سر راه
 هر که او را سب تو عار داشت
 این معاینه انعم من چنین
 خط سب بر آن بخوان در پیش
 بر زبان سب اتقی را بران
 بر دلی آن امام بر سنا
 گفت هستی نور حق از زمین
 خوانده صد جانب نام خوشتر
 چه به عمارت قدرت سوخته
 دی ز تو نور حقیقت آشکار
 گور بود و دره شیطان ببرد
 پیش تو روشن شد در احوال
 بر سبهای دلیای راه بین
 از تو در عالم سب ده کس بق
 در میان عاشقان نماز شد
 هست طعن و تکلله رویا
 در کلماتان شریعت خار داشت
 گفت احمد آن نبی المومنین

خط سب
 یا علی یا حجت یا امام
 یا یحیی یا یونس یا یحیی

خط سب
 یا یحیی یا یونس یا یحیی
 یا علی یا حجت یا امام

در طلب بهمت ابراهیم نبوت و ولایت دشکوه از مردم زمان

یا بنی المومنین عطا را	زنده دل کن با اسرار را
تا شود او را درین شمع تو	در زمین جان کند اندر تو
بهت عطا را ضعیفی رفته	در میان خاک و خون رفته
بهت عطا را درین خاک را	از تومی جوید زبید ایشان را
بهت عطا را بهین نام بخشید	خود تو را دارد بحسب دوگون
یا ایه المومنین دستم بجزیر	ز آنکه سلطان جهانی ای ایه
یا ایه المومنین جانم بخت	در میان گفت ایمانم بخت
با چنین جمعی منافق چون کنم	عینه در تو ز دل بردن کنم
یا ایه این قوم بیره گشته ام	از طریق افتاده در چرخ گشته ام
یا علی این جمع مردود آمده اند	بر طایفه من قوم نمرود آمده اند
یا ایه این قوم سرگردان شده اند	بسپو قوم لوط بن جان شده اند
یا ایه این قوم که می نگرند	از پی مراد چون سگ میرند
یا ایه از دست ایشان چو کنم	خود قای صبر بر بردن کنم
دیگر صبر غانه از جورشان	ظلمت پدید آمده در دورشان

قاضی یعنی اهل اعتبار
زینهارای براسه ایشان گز
جد بگذارد اصل و نسب را
یا علی زمین جنت یار است چون
دیگر از اصحاب تو هم در کار
از بهمت ام که نام انضای دوم
پس خدایت در کنان من
از ولایت تا ولایت مردان
جملی با طویشان گشته اند
ز قهانه ایشان ز شهر دین بد
بعد بهان بن ایشان شده
سپو شمر با بکار چون نریز
پو نادان پو عاصی بیست
جملی گفتند چون جان بداد
خط بهان دارد اندک دست

کرماند و در نه جبهه بیاب
تا نیایی بول دروختین
جده پندارند ایشان شرع را
پیش تو ماند ز آخر پندار
از دشمن و کوفه بد پندار
وز بلا و مصرتا سر حسد دوم
پس جان کن تا سر حد چین
بوده شرع محمد از زمان
از امیر ثومان گشته اند
میر خود دهنده کرا با کر
با فساد کنش بی ایمان است
آید از حق لعن بروی بر نریز
پس فساد بن فلان لغی است
ده طایفه تی کفر با ایمان بداد
گر با جمعیت کنیم آید کفر

چون غلبه بر عثمان در حبس
 بود بر بستان پس از دی خوب بود
 این حاجت جملگی ازده شده
 و بنه نان هم بر دمان آگشته
 میروند آغوشه یاد از جرا
 خلق عالم ره بکوری رفته اند
 بهسچون در شرع دور و پیش
 آینه تصنیف من از عالم
 من نمی زسم گشتن بمحو تو
 من از دقستم شه عرفان من
 ای سپهر از قوم خود نیز ار شو
 ره تو گفت مصطفی را گوش کن
 فی محمد گفت باب علم است
 تو غفلت گشته دنیا پرست
 این کتبه غفلت از دین پرست
 خوانده دزدان بدین خلق در میان
 در میسر چون از مغرب بود
 سوی او فرستند پس آید شده
 بر طهرت خود بدیده شدند
 رو با ایشان باش کرداری
 راه شرع اجمعی نهفته اند
 تا بای از برهمنی بهوش
 آنچه حق بوده نکرده اندی عیان
 زانکه اسرارم علی کفشا بود
 بهسچو نوری در میان جان من
 باز کرد از غفلت و به ار شو
 جام از ساقی کوثر نوش کن
 انما در شان جسد خود نکوت
 هر که غفلت نباشد او پرست
 روز غفلت در شو منظر بخوان

تا تراروشن شود اسرار دین
 که نور اعظم دو باشد جدال
 در تو در روزه شوی عمری دراز
 بیولای او دنیا بی هیچ روز
 پس به و شرع محمد باش خست
 بهت ایسم بشاه اولیا
 بهسچو او از آنکه شاهی باشد
 ای ز دین مصطفی سپهر دین
 خیز و بسچون نشان دیندار شو
 بهت عطا را از دین ره بر بند
 کمته از چوبی نه در راه عشق
 تا کرد در دشت اسرار عشق
 این مرتب از تو خود ظاهر شد
 لیک با جسم خود در روضه
 رو تو در خرقة خدا را کن طلب
 دین غار و روزهات کرد حسن
 و نذران عمرت بخوانی قل و قال
 در شب دایم که آری تو غار
 رو سپهر باشی تواند در روضه
 در طهرت شاه مردان بود
 زانکه مست او تا جدار آگاه
 در دو کون آرا پناهی باشد
 بهسچو حاج لعین ملعون شد
 و انکسی در کلبه عطف رشت
 زانکه بهت ایات شریفش خفته
 گوش کن معنی آن از شاه عشق
 بعد از آن کردی تو خود اوار عشق
 دین معسانی از تو خود با برده
 و انکسی خسته ز عرفان دین
 و انکسی دم در کش و نه لب لب

ای تو اندر جسم صورت می شد	بعد از آن بحسبت بر کن شد
جد کن خود را بر عیان پاک	تا شوی در ملک عرفان پاک
رو درون را پاک کن از کدگی	تا تر اردش شود نه خدگی
کندگی هر پیدان باشد	پس به نفس شیطان باشد
رو تو از فضل به شیطان بر	ایسمان هر بدگیشان بر
بسج میدانی که تو خود گیتی	آمده در دگر بهر هستی
ظاہر از آثار ذات حق	و ندین عالم صفات حق
رکن استیا کن چو حیدر رود	تا شوی در اصل لطیف کرد کار
همه که او در آتش محبت بوخت	همچو بود جامه از صدق بوخت

و بیان اعجاز حضرت شاه ولایت منقول از امام حق
 ناطق حقیق بن محمد بن الصادق صلوة الله علیه
 و ستایش مرتبه ولایت و سخاوت و سخا
 شاه ولایت صلوة الله علیه

راویم این نکته را از شیخ دین	انکه او را بود خود علم لغتین
شیخ دین و پوای ابل وید	بازید آن حکمت حق را کلید

نسخه
 قلم محمد بن ابی
 شاه مردان علی
 در اثر کرامت
 آنحضرت

گفت با من حسد صادق امام	انکه به علم دین صادق نام
گشت روزی در شان آن مہمند	گفت پیشم سپه بطایع
کردان از سر به سخن خاموش کن	آنچه میگویم زمانی گوش کن
در پیر نیاید بن از بند گشت	با کردی از صحابه بیکد گشت
بسمش بودند آن شهزاده	ز انکه ایشانرا خدا گشته
و بخان کاشان به ندی بی نظیر	جمعه بودند از مجان سپهر
چون بغیر و قمر و سلمان	بود و چهار یا سه زبان
مالک است بر بیان بود پس	بود و فخر سبب هم نفس
پس محمد بن بوکر و حبیب	معهد بن عباد و ابن حبیب
عبد الرحمن بن عداس از هر ب	بود ادوار حسن و یارین از عقب
این جماعت بنفہ تن بوده	در طبع حق شاه ره پیروده
با محمد که حفت شد نام او	که حقیقت بود همیشه نام او
خود را سپه مؤمنان به خیر داشت	در دین جان از آن به جز داشت
این مرتب را بخیر عید کردید	گر نمیدانی پرس از بابیرید
این به خیر از حق باو داده شد	این به برادرب معنی جد شد

این سه ملکه راز شده دایم ما	بسم ز مظهری برادر این صد
این سه معنی را بگویم با تو من	چون تو هستی در معانی کام زن
اولین آن لایت دان به علم	در حسنه بن آن سخاوت دان علم
پس شجاعت کان بود و نخواه	در جهان خجسته او بر شاه ما
همه کی فرزند را داد او کی	ز آنکه او به والی حق بی شکلی
پس سخاوت کشت حق آن حق	پس لایت از حسین آمد علم
خود شجاعت بر محمد داده بود	ز آنکه او در ملک دین شهزاده بود
چون به نسی کرانها حق گفت	با تو گویم راز پنهانی که هست
که تو چون ایشان معانی دان هستی	بر سه بر ملک دین سلطان بود
یا تو به پسران آن جگر گوش باش	یا چون ملک را این نان پر جوش باش
تو کمر را به پسر ایشان بند حجت	و این شهر را به دست گیریت
تا ترا بهی نماید رست رست	رو رو ایند به یک مصطفی
مصطفی در شرع تقیبت کند	مرغی در صدق تقیبت کند
مصطفی اندر جهان گلشن شده	مرغی از دید حق روشن شده
مرغی روشن شده از نور او	مظهر نور و لایت چو را و

این جماعت خود مجان وند	در حقیقت دوستداران وند
خود همی فرستند در کوی معان	جای ترسانان به انجالی گمان
یک جماعت از بزرگان بود	بر سه آتش نشسته همچو دود
دانش گرمی بر سه آن کوی بود	چیده در وی آتشی بسیار بود
آتش بسیار در وی خسته	بر مثال دوزخی است و خسته
آن جماعت جگلی جمع آمده	به خشت خویش چون شمع آمده
ناگهی دیدند آنها شاه را	پیش شه رفته را و راه را
پس ایشان گفت بازوج برل	یک سخن گویم ز لطف کن قبول
بود عسری تا که من میجو استم	پرسم این مطلب که می استم
بزرگان نام تو عمری را نداده ام	وصف تو اندر کتبهها خوانده ام
بود پس قوم عسری بود	او بی از علم حکمت خوانده بود
گفت باشد من سلمان میوم	در میان این عسریان میوم
یا امیر این جود احوال گو	تا بگویم حال ایشان را گو
من بسی خواهم که چون ایشان شوم	در خدمت حضرت ایشان شوم
گفت شاه او را بشنود من	جمله یک نور از اندر یک بن

این جماعت پی سوی حق برده اند
 سرفشای راه حق نشان کنند
 جللی هستند خود بر راه راست
 گفت پس سران گریا خیراهم
 یکت محبت را کوی تافتن د
 چون رود او و نوزد آن زمان
 پس بشنیدین همه در دهم
 من یقین سازم که این دین جود
 گفت پس برسان بخت گای
 بگذارد و مصلحت چل کس یقین
 ما ایشان جمله در دینیم
 چون از ایشان شد این شکایت
 به اتمی کن و علیم مستجاب
 چون دعائی کرد شاه اولیا
 با او شد اشارت کرد فاش
 از وجود خویش مجسمه مرده اند
 پنجه اندر پنجه شیران کنند
 چون حسن کو بصری و مقبول است
 و ارمان اینهم مرا از غنیم
 در میان دشت خانه جان د
 آورم من عین صفت کلمه بر زبان
 با تو باد و ستانت بگردم
 دین احمد خود حق مطلق بود
 که غائی این کرامت از ضمیر
 بوده شاگردان من در علم دین
 جمله بر تعلیم و تعقیب رویم
 گفت بنیادی خداوندان است
 در چنین اسب غنیم فتح باب
 در دعا آورد نام مصطفی
 کاخ دین آتش چو ابراهیم باش

چون شنیدارشه ابا و این سخن
 بر سپهر پروانه بوی نار رفت
 بر که از احسان بر خوردار شد
 بود بود ز خالص کاسم
 خلق محبت بود آنجا جمیع جمع
 چون ابوذر در میان دشت
 مردمان گفتند بود سوخته
 مصطفی را باد اسرار
 بود او سپهر ضعیف و ناتوان
 بود او پیش پیر پیش پیر
 که توفی و انا توفی سپهر بار
 پس اشارت کرد با سلمان
 پیش بود در دوران پوشان
 چون شنیدارشه سلمان آنجا
 تا رود در دشت سوزان سپهر
 رفت سوی آن خان دین کهن
 بروی آن آتش همه کلا رفت
 بروی آتش همه کلا رفت
 پاک سپهر آن آمدند محترم
 تا که در میان آنجا حال شمع
 ستری از آن سرخه رخسار رفت
 جان ما را خود سر سوخته
 در بهشت او را بود کلازار
 لیک در باطن بعضی بد جوان
 باره کفشی علی باد و دین
 راز را محرم توفی اید لرزه
 گفت این خرقه بیا از من بگرد
 بعد از آن این جام را نوشان
 شد بروی دشت خندان و دانا
 عالمی بیند آن سته گمو

ز آنکه سلمان دیده بدست
 شد به سلمان گفت او در دشت
 در پس دشت است خدای گنج
 زود پوشان خرقه در دشت
 رفت سلمان و بدین سخن
 روی او بوسید و پیش برجم
 گفت این خلعت زمین و آسمان
 چون گداز کن شینه او محو شد
 گفت با سلمان چو این جام است
 غیر از اینم خود تاعی نیست
 شربت خاص علی پوشید
 گفت با سلمان که شاه من گنج
 تا به پسم روی ادبی خوش
 گفت خلقی با امیر استاده
 چون ابوذر انظار شد شینه
 به سپهر او عارف نبوده بر کسی
 سر اسیر از خدا خدایش نیست
 بود آنجا بست با پیمان
 به سر او دارند یاران
 گفت هستی منظر انوار شاه
 گفت داری آینه تمام
 جام حبیب باشد این نشان
 رفت در سکر و در با صحر
 جان خود را بیکم افشام
 دین این خود یک ساعی نیست
 خرقه را پوشید و حق ره بگذر
 دانند او آینه سر خداست
 تا بیایم سوی ادبی خوش
 در غمت بعضی بجا کن افاده
 خوشتر را بی خود اندر کشید

-
 ۱-

دست سلمان گرفت و در دشت
 پیش شد چون آمدن آن سر
 به سر کی کفایت اول
 دست او دامن توای امام
 به سر که افغان سپهر بود
 پس گفت سلمان کشت حیران بود
 غنچه گفتم من این اسرار
 گو تو میبانی علی را در
 رو تو چون بود غشایان
 چون نوری تو با نش بر زمان
 هستی خود را در دشت هر زمان
 تا بگوید روح انسانی سخن
 دین معانی پیش دهان بود
 این سخن باشعوب معنی کو
 بوی معنی ز سبب مصطلحات
 تا که شد نزدیک شاه غیب
 صند و کردند هر دو دوزن
 ای شده بعد از محبت پیش
 ما بود ایمان و اسلام
 از ملک او یقین بر سر بود
 متفق گشتند با او هر که بود
 تا کنونی رفیعی عطی را
 من نمیدانم ولی را در
 بعد از آن دنیا خوش ماک شد
 چون ترغش باشد اندر آنچنان
 پیش هر فغان معنی کن بیان
 دین معانی را به من و کوش کن
 دین حقان نزد دلربان بود
 هر کس از معنی ندارد بکشت
 سه معنی حقیقت بر تخی است

سچ بود نور غیر حق کدر	تا یعنی عاقبت ایدر عت
رو تو چون منصور بردارفت	تا به پی بوز حق را بی لغت
رو تو چون بود ز جان بگذریم	تا حسی بی اذ آنده
رو تو چون منصور و باقی را کرد	و انخی با اهل صورت باز کرد
رو تو چون بود شمشیر خود را چن	تا بنوبه با حق را یعنی
رو تو چون منصور عاشق کردست	تا بتو روشن شود سر است
رو تو چون بود با شمس سلیم امیر	چند کردی کرد هر میرود و باز
رو تو چون منصور در دیار محو	چند خوانی شش منقش صرف و نحو
رو تو چون بود بیلان یار باش	تا شود بر تو معانی جود فاش
رو تو چون منصور معنی را کاف	تا شوی در مظهر م معنی کاف
رو تو چون بود بحسب را خواص	در معنی را بحسب دین برابر
رو تو چون منصور نشسته در دشت	بسجده آسمان شکرد و شت
رو تو چون بود بسین اخیار	تا بیا به روح تو مستار
رو تو چون منصور و باقی یار شو	تا بری از شمس و کرمی کرد
رو تو چون بود با رفعت	تا کنی جا در مقام مغفرت

رو تو چون منصور صفا بین در صفا	تا رسی در وادی رب العطا
رو تو چون بود پیشا چون شاه گیر	تا شوی بر اسل معنی تو ایدر
رو تو چون منصور و ظهور باو بسین	تا که روشن کرد دست بر یقین
رو تو چون بود سر سبز بر خط شاه	تا که روشن کرد دست سر آله
رو تو که راه حیدر و اولاد رفت	کفر و ظلم او همه بر باد رفت
رو تو که بنی خود بخوابم آل جاوه	تا که بهستم من غنی از حب شاه
رو تو ترک دینی و عیشی بگو	مطلبم را بنین و خود اسیر ارج
رو تو که جانی از دست حاصل بود	تا که عطا را بدو وصل بود
رو تو که وصل نیست او در پرده است	تا درین وادی چو ره کم کرده است
رو تو که میدانی که توان خوان کرد	بسجده نوری در میان جان کرد
رو تو که میدانی که باب علم گیت	و درین عالم بحد و حلم گیت
رو تو که میدانی که اسرار خدا	از که شد پیدای بکه آمد خدا
رو تو که میدانی که منصور از کف	در اسرار الهی را که کف
رو تو که میدانی که بود با کیت	در جهان او دقت اسرار کیت
رو تو که میدانی که سلمان با کیت	نزد شیران در آن صحرا شیند

بسیج میدانی که در معراج گیت	بسیج معبر و هم نای گیت
زنده که شد چون بصورت مرده	باعثه ابلی و شتر در پرده
بسیج میدانی سخاوت حق گیت	من بگویم لافنی اهلی است
کریمه ای مقام او را	روخوان مصلحت تو با صدق و صدا
تا بیای راه دهم روان کو	بعد از آن در دادی جان شو
رو تو از پیوند دمان دور شو	تا نباشی بسپوستان ده گرد
رو تو با اهل خدا پیوند ساز	تا شود در دای جنت بر تو باز
خود نماز اهل دنیا پاک نیست	ز آنکه ایشان از لغو پاک نیست
رو تو یک لغو ز کشت خوش نش	بعد از آن رو را از دمان دور شو
زینهار از خود ترسان خلق را	پاره گردان از بخت این خلق را
چو کذیبی خود گزینی تا بچند	بناجاست بخشینی تا بچند

در میان حال و منع آنسانی که اهل شترند و از خود بخشنند
و دیگران را احتساب نمینند

روی سه گین در دمانت جنت	محب گشتی که درینم نه دت
روزمانی احتساب خوش کن	زک کردار و حساب خوش کن

کر کنی تو بسپوستان حساب	بر سهت آید عذاب حساب
برگردد زمین کاره از ازار خلق	در نه چون دزدان پادیری خلق
دزد و دنیای خود سعی برده بود	یا ز مال اسل دنیا خورده بود
تو کنی خشنه بدین مصلحت	بسیج شرمی می نداری از خدا
تو کنی دلکس مردم را عول	می نداری شرم اندوچ رسول
کر نباشد عجب کار تو را	در ره این فتن از کجا و تو کجا
ای ترا افعال زشت خلق کم	از تو حق گشته عول خلق هم
ای تو با این فتن دستار بده	در میان خلق گشته خود پسند
ای گرفته سبزه از بهر ریا	از ریا بگذر تو و با راه آ
چند گونی تو بنا چون سخن	دم گفتار و معانی حکم کن
تا گویندست توئی اهل عدل	یا توئی بسپو چون رفیع الفضل
یا نه دین ناصبی بر ده	یا نه تو بسپو چون خارج بوده
یا بگویند احتیادی بوده	یا تو کیش محمدان بر بوده
که بگویم راست اینها بشنوم	من بهین مصلحتی آسوده ام
بسه چه گویند کفشان من بکل	ز آنکه دارم هر سه را بدل

آنچه او گفت با کوسن گفته ام
 گفت دیگر جهان قیامت قال
 قال را در دستان حال گیر
 پس تر شامت دیگر پریت
 نوزاد از نور حمد نافه
 سه اشبان گشت نه جزا که
 قصه من بسیار مردم کرده اند
 جو بسیار اجل برین رسیده
 ناصر خسرو ز آگاه بود
 ناصر خسرو که اندوی گرفت
 رد تو در کار خدا مردانه باش
 تا به منی منظر سلطان عشق
 عشق چو بد سلطان دل
 عشق چو بد کعبه سیدان دل
 عشق باشد عابد و معبود تو
 عشق گفته با محمد انما

عشق گفته با محمد در شهود
 عشق گفته با محمد از خود
 عشق گفته آنچه بنیانی بود
 عشق گفته راز نهانی با
 عشق گفته رد کجاست از من
 عشق گفتا شرح تعلیمت کنم
 عشق گوید جمله عالم منم
 عشق گوید اولیا شاکرد من
 عشق گوید فضل من یکست یکت
 عشق گوید غافل از نیاز من
 عشق گوید گریز من غافل شده
 عشق میگردد به منم دبیاری
 عشق گوید که به پستی شاه را
 عشق گوید راه ادراک نیست
 عشق گوید من به عالم آدم
 در نهان دیشکار هر چه بود
 هم از و شنیده آواز خود
 عشق گفته آنچه سبحانی بود
 رد کجاست آن را بر طا
 خودسته ساین خویش را از درین
 در طبع عشق تعلیمت کنم
 در بیان جان و تن محرم منم
 خواندن درس معانی در دین
 و نذرین در دنیا تمام به چو یکت
 کوشش کن یکت محله بر این
 خود یقین سیدان که چال شده
 با تو حاضر بوده ام من در غار
 بهجو خوشبیدی به منی شاه را
 بهجو عطا رے که آگاه نیست
 از برای دید آدم آدم

عشق گوید که خام که جان	من بچشم تو در ایتم بسچو جان
عشق گوید که تو می خواهی مرا	روپوشان جانشانی مرا
عشق گوید که دلان غیب من	این کتب را بشمارم بی من
عشق گوید که بسی اسرار را	من درین مظهر بختیم بار را
عشق میگوید که این را این است	بر سر دست نشان بزم است
عشق میگوید که بر حق شافت	ز ان بخت به حضرت او یافت
عشق میگوید که دلی بر من گذشت	بسته در او از جان حق گذشت
عشق میگوید که علی چه زوج بود	خود در یاری سانی فرج بود
عشق میگوید که حق چه گفت	بسه چه گفته بود او آخر گفت
عشق میگوید که ای کم کرده را	می طلب از شاه مردان تو بیا
عشق میگوید که ایان نیست	ز آنکه همه شاه مردان نیست
عشق میگوید که گشایم او بیا	با همه نورا و در انعامت
عشق میگوید که علم او بین	پیش سلطان جهان باشد بین
عشق میگوید که حق بزار شد	از کسی که با عوانان باشد
عشق میگوید که جز یک بار نیست	جسته کی اندر جان و بار نیست

یا رانیک دان نه بکرا با ردان	ناشوی در ملک جان سر اردان
گفت که بگذارند برب خود می است	کرند انی یک در بخت کلی است
تو براه شمع احمد رو چو من	ناشوی در ملک معنی بی سخن
من لسان غیب دارم در جان	زان لسان غیب خنیم جان
تو لسان غیب را نشنیده ای	زان طبع حق جان بگریه ای
رو براه مظهر و مظهر بخوان	ناشوی در مظهر من مازدان
مظهر و چه بر ازین دنیا بود	که نشان گشته گهی پیدا بود
ای نهان در شکا را محبت تو	در عیان مردودا نا محبت تو

در میان آنکه استعداد و قابلیت ضایع نماید هر کجا
باشد و طلبک پر ایت نماید در هر کجا یابد

بود اندر عصر من داناد	حس تو دی بر سر کرا به بکلی
بود او وقت خال دکار من	کس چو او وقت بندد بکمن
سالها با من صاحب بود	در دون را بی حق بشود او
یکشی نزد من آمدت یار	گفت ای در کت معنی بر شیار
بست در ششم کی نوساگی	خورد سالی عاقلی پر چاکی

ترک دنیا کرده دبارم شده	خود فستق جان پاره شده
گفت ای خواجه جان ابر پست	و نه رین خانه نهان برکوی گیت
گفتم سبب این عبادتخانه	از برای دیدن جانا نه
من درین خانه یکی دارم نهان	خود یکی شد آتشکار در جهان
پس زبان بگشاد آن سینه بادل	کای تو سیه و نه آمده از آب گل
سرای اسرار با من گو تمام	تا شوم اگر من از سیه کلام
همه که اسرار معنی خویش است	در جهان از از گیاهی شش منت
صاحب اسرار عالم بیکلی	در همه خطا هر شده نادری کی
کر یکی بود است روان یک گنج	در ظهور او بود چه کراست
گفتم آن یک منظر گل آمده	بر ره حق بر تو گل آمده
بوده او خود وقف اسرار حق	گشته طهارت رخش انوار حق
چون شنید این نغمه سرخاک زد	بعد از آن بر جابر جان چاک زد
گفت ره بنما که من چون داش	در درون جان چه سان بنامش
نام او بر گوشتش نداد بگو	از همه عالم نشان او بگو
گفتم این معنی در خطا بر سر	از طریق حیدر که از پر سر

از من و چون نام حیدر شنید	خوش را داد از حسد و عین دید
چون بخود آمد پس از این صراط	کرد زبان او بنویس من خطاب
کای تو هم استاده هم و دان	از کلامت یافت لذت جان
حیدر را در سینه دای کرده است	در درون جان با جا کرده است
هر چه پسندم هر چه دادم او بود	و آن کرین گوید مرا سبک بود
گاه گردو با من آن شش بر زبان	گاه می بینم که هر شود درون
گشت روشن جان میکنم از د	بر هیچ جا خانی بینم از د
گفتم ای از سر دین آگاه تو	دی شده در ملک معنی شاه تو
زین سعادت ویده انور شود	همه کسی کای میر می شود
زین سعادت شاد و شاد باش	وز همه قید جهان از ادب باش
چون تو او را از دود عالم دیده	دصل دست کرد و گرا از بجزیده
باش در عالم جدا از ایل حد	در دود عالم پادشاه وقت خود
در همه عالم ظهور شاه دان	خود دل دانا از آن گاه دان

تنبیه حال که قرار دینا و شب بر نمودن ایشان و محروم شدن از طلب سولی و عصبی فرما

ای تو در زندان نیاپچوسک
 جست آهوه توانادی بچاه
 ای تو کم کرده چو سنگ آن راه
 ترک صید آهوی دنیا بکن
 تا بیتی بسچوسک در چاه
 هست این عالم مثال گلختی
 ای گلخن میل کرده از خری
 جده خلفان را بدان چون گلختی
 دی تو در میدان خیال دین شده
 رد تو ترک این همه کن بسچوسک
 بسچو مردان از خودی آزاد شو
 از برای تو بسیار مطنه می
 مظهر میدان تو گوهر گوشه دار
 از یقین در ناگویش خویش کن
 خود دانی کن مرا ای مرد خا

میدوی تا آهوی گیری تنک
 چاره چه راجه خواهی کرد آه
 چشم بر آهوی ندیده چاه را
 خویشتن را بسچوسک رسوا کن
 نفس شوم را بر دامن از بد
 اندر ادعای مثال گلختی
 ره بگزار معسانی کی بری
 خورده از حمت می تن گردنی
 بهرمان وابسته گلخن شده
 خود شو محسوس اندر چاه تن
 در طبع اهل معنی شاد شو
 وز دل دریا بر آرم گوهری
 تا بیایی در معنی بی شمار
 دانگی باد من در ویش کن
 تا که گردد روح من از غم خلاص

مظهر راجه دانند اهلان
 قیمت گوهر پیش گوهر است
 قیمت گوهر بهر مجوی از گهران
 صاحب مطنه عجیب گوهر است

تشریف فرمائی سید کائنات بمنزل
 سلمان پرسی نزول سوره یس

خواجه گوید مظهر گوش کن
 بودم اندر پیش نجم الدین شبی
 به کسیر واد از حق آگاه بود
 گفت روزی مصطفی از بهر
 هم پیش اصحاب خود بسیار
 بود شاه اولیا پس راه او
 پس محمد گفت با او از ما
 بعد از آن دیدند بیکو منزلی
 بود آن منزلی بس با صفا
 جای عزت گاه سلمان بود
 آمد آنجا مصطفی آرام کرد

جام از مظهر بگیر و نوش کن
 آنکه جز مرغان نبودهش هم لبی
 در طبع اهل معنی شاه بود
 از دینش رفت بیرون بهر خیر
 در قدوش واقف بسیار
 بود واقف از دل آگاه او
 داد در گوشش بسی آواز ما
 کتب به حالی در آن جاز گلی
 گاه گاهی بود آن جاتر قضا
 منزل ارباب عرفان بود
 پس می عرفان بسی در جام کرد

نارسیده آن می معنی بجام	جلی کردند مستی با بجام
از پر جبریل آواز داد و شنید	گفت ایست جبریل از حق رسد
مصطفی علیه قضا چون بن شدند	در درون خانه سلمان شدند
پس بنی کثاکسی را باریست	در درون خانه خود اختیار بست
گفت با سلمان که بایست تو باشی	ز آنکه سر حیدری گشت از تو گشت
چون که سلمان بستان در رفت	جمله اسیران خدا در سر گرفت
جمله اصحاب بنی حیران شدند	عسکه در دریای بی پایان شدند
پس گفتند این چه سر است از کس	کانه زمین خانه بر قصد آن دو شاه
ما همه با مصطفی میسریم به بیم	در همه معنی باد بدم به بیم
این چه سر است که بنی با گفت	سر اسیران که از ما منت
جمله گفتند این سخن با یکدیگر	خود پرسم از همه این خبر
تا بگوید سر این معنی با	تا شویم اگر ز گفت انا
پس بروند آمد بنی با مصطفی	گفت آورده است یوم تل
جمله یاران پیش پهنه شدند	وز علوم حیدری انور شدند
جمله گفتند از زمین گنبد چو	با که بوده خود تر گفت و شنود

ما همه اصحاب طهارت تو ایم	و نذرین سکه محرم را ز تو ایم
این عرق بر روی تو از بهر چیست	دین در دهل اتی از بهر چیست
مصطفی کثاکسی را یاران من	جمله اصحاب بود از ان من
چون که جبریل آمد از حق سوی من	گفت از اسیران حیدری را سخن
این همه الهام حق باشا	ز آنکه او خود نور عین اله بود
حق باه می گفت و او از حق مشتفت	او همه اسیران حق مطلق
جلی گفتند پس بر تو نی	بعد پیغمبر با همه تر تو نی
همه که کرد و شد از این فضا	و آنکه کرد از کار و دوزخ نفا
همه که مکر گشت او ملعون بود	بسیچو گمراهان دوزخ گم بود
بست عطار بنیستان آگاه	گشته دوزخ از مکر گمراه
گشته ام از قضی سینه از دم	ز آنکه او گشته بپنی سهم
من به بن حمزه و اولاد او	تو دین دیگری دارشاد او
تو به بن دیگران مکره شوی	بسیچو که ران در دوزخ شوی
ای تو مردود خدا خلق بهم	بسیچو که ران منکر شاه کرم
گشت شرع از دین جده کار	خود برای شرع میزد و دوزخ کار

در دوزخ بود

بار ما در راه حق جان باخت او	دل دل معنی بستان چست
من گویم شریح تعیش بوشد	در اسرار مراد گوشت
لا فقی الا علی در جان من	ذوالفقار و سیف و ایمان
قصه آن عمر و حسن باد کن	خانه دین را بان آباد کن
می شنیدم این سخن از اهل علم	حالان کایشان بدندار علم
قصه جنگ خندق دشته شدن عمرو بن امیر کل و شادمان شدن سید کائنات صلی الله علیه و آله و اصحاب از فتح کبیر شاه و لاه	
شد یقین کاندازان مصطفی	چند جنگ صعب شد اصحاب را
پیش از جنگ احد این جنگ بود	که زمین از خون دشمن رنگ بود
جنگ خندق بود جنگ مشکلی	در میانشان بود مرد پر دلی
عمرو بن عبدود سرور همه	پهلوانی پر دلی یار همه
خود همین عمرو عرب به پهلوان	دار مردی او به داده در جهان
اندر آن خصم دران چنان بود	او بر دی تاج از مردان ر بود
از سنان اول خار و گشت	در نهیبش مرکب جامی خورفت

او بر دی در جهان مشهور بود	هر که جان بخاست از وی دور بود
بود او را یک فرسخ چون برنی	کرده بود ازایش خورشید
سپهر که او را بر جهان گزیده	از نهیبش زهره اندرین درید
بود او در ملک عالم کوه زور	او فکند زور او در کوه شور
گفت با لشکر که من فردا بجای	این مدینه را کنم چون خاک راه
آمدند از همت و گفت بر کف زدند	کرد بر کرد مدینه صف زدند
چون محمد دید لشکر بی حد	گفت با خالق که مارا کن مد
مردم ما اندک دشمن خطیم	تو بر حمت کن مدمان ای کریم
ما بتو امید داریم ای آله	ما بتو آورده ایم حسن پناه
از نهیبش مردمان ترسان شدند	بسجود برک بید هم لرزان شدند
مصطفی منبر بود کای باران	خود بخوانند این زمان قرآن من
تا خدا نسخی دهد ما را برادر	که کند این نسخ را خود غیر از
مصطفی اما نستحار بخواند	جیر نیایش هم مد ما میر
تا گمان در ناخت آن ملعون	بر لب خندق خردشان بچون
نفره باز دشتند گفت مصطفی	زود برخیز و نبرد من بیا

و اگر از این مدینه بخاک
آید کس از این مدینه بخاک

خود را پردای و چهره ملکیت	خود به پیشی من مینه جبه است
کرده ام ویران هزاران قلعه مش	ز آنکه دارم به فعل صیانت
پس نبی منته بود با صاحب خلیفه	گوشه مردود و سپهر با خیر
بیکس انیت تاب جنگ ا	خویش را محفوظ و اوار جنگ ا
در دمار اخیستی و مان کند	کاره را عاقبت آسان کند
بار دیگر منته و ز در ابل	با فلان کشتا ترا دارم بخت
ز آنکه ترک لات و غنی کرد	ره بوی دین احمد برده
خیزد ترک دین احمد سازا	تا که باشد لات و غنیست
پس فلان عید و خود را سیج کرد	و ان چنان پست فلان را سیج کرد
مستطقی و صاحب دیران شده	بر در باری بمسلمانان شده
کای خداوند تویی شاه و دوا	از سه ما شتر ا و را و دردا
پس و کفر منته یاد را و بر ط	گفت بهم سپهر حق تا سزا
به علی پیش نبی حیران شده	او ز نفس آن لعین لزان شده
کر چه کوک بود در کاخ سرک	لیک آن شه بود در محلی بزرگ
کر بصورت بود آن کوک و	لیک به نور بزرگی زد و جلی

قصه سلمان و دست ارشد	بشنو و خردش سپهر اندر تنه
آنکه اندر کعبه ازا در بزا	آنکه بر باز او کجوتر اند
خود نهاد او پای بر کف بر	کره از کل جهانش حق قبول
پیش که مان کر چه کوک نمود	او بعضی ملک دین را برود
پس امیر مومنان گفت ابرو	کرده احمد سپهر خویش قبول
بت عمره اندر جهان جائی	ظلم و کفر از صورت او نخل
و ده عازبت تا روم نزدیک ا	دین جهان را شک گردانم برود
گفت پیغمبر جازت کنی دسم	در ره دین چون تویی شمع دلم
من بخدا ایم جان خود فتن کن	ای شده اندر به چنان کن
پس اگر زنده نمانی آن لعین	گفت از لایم تویی ترسی لعین
من شرم از نو ده از حد است	آدم پیش تو از قلعه برات
پیش لات و غنی آبی سخن	تا به پستی تو خدا ایم را چون
خیز و بهر جنگ پیش من پا	تا که نصرت ده ای ندیم خدا
هر که نصرت بود حق آن است	جدا آفاق در سنان است
هر نفسی جوید بر خود سپهر	سوی آن ملعون روان شد اید

نعمه زاجست از خدای امیر
 عمر و عبید و دو جوان نموده شنید
 عمر در آن نعمه خود برادر کرد
 گفت این کودک عجیب مظهر
 زوجه او دختری چون من کنم
 بلکه من خود تاج و تخت خورشید
 چون شمشیر عالم به پیش او رسد
 گفت کودک نام خود بامن بگو
 کودک چست ز غم روی و دلیر
 پس امیر مؤمنان گفت ای خدا
 عمر و چون بشنید نام مرتضی
 من بدان بودم که شایسته تخت
 یک خویش مصطفائی چون منم
 پس امیر مؤمنان گفتا بار
 کرد بن مصطفی سندی مگر
 آنکه بودی در دو عالم بی نظیر
 خویش را از جان خود بیگانه د
 بسوالماسی که در جان کار کرد
 بهوانی مرا او در خوری است
 بر سر این لشکر اورا شده کنم
 می کشم در پیش او بی اجرا
 عمر آن شده را بطاهر خورد و دید
 که عرب شخصی ندیدم مثل تو
 نعمه نوشتند باشد بهوش
 نام من باشد علی مرتضی
 گفت در داد و در عیب حسرت
 دختر خود که بخوابی بخت
 دیده خود را از این پر خون کنم
 ترک دین خود بگوی و شو نگو
 بر دوشاخ سپیدی تو شمر

آن لعین گفتا که ای کودک برود
 دوست دارم کنم رحمت از این
 می نریزم زان سبب من خون
 نعمه بروی زد شد برادران
 در نه دنیا را از تو خالی کنم
 گفت عمر و شش آنچه گفتی اینزان
 رد که آید از دانت بوی شیر
 صد هزاران رستم دکی بنده ام
 تو بهیسی گوئی خدا گو شو چون
 زود ترک این سخن گو ای پسر
 پس علی مرتضی گفت ای طبع
 در میان مادر تو تیغ است تیغ
 آن لعین شد تند و گفت ای کافر
 چون امیر آن تیغ را بر سر پد
 پس سپهر با خود تیغ او درید
 جان خود چسبید بن من چسبیدم کرد
 که تو هستی چست زیبا و جوان
 که ز تو ز آدمی پیشم نگو
 گفت میران نام حق را بر زبان
 بر سرت خاک نالت افکنم
 کس ننگنه پیش من اندر جان
 ورنه میگردم ترا ایندم اسیر
 بسوایشان صد هزار بختند ام
 این کوه بهر که نگویم این سخن
 ورنه در بازی در ایندم جان و
 نیستی در عالم از ارباب دید
 شد ز ظلم تو دین ز بر تیغ
 سویت آمد تیغ خون بر زخم کج
 تند بر جنت و سپهر بر کشید
 در گذشت از خود و بر فرشت رسید

چون خدا بودی بهر جای ورس	جبریل آمد گه جان سرش
تیغ او بر تنه قن حضرت یاد	تیغ بکشت و دو پاره افتاد
گفت حبه کای پند بکار	ضرب خود را ندی و کردی کار
من بسم از بهر تو تنی در شوم	وز تو منم یاد و دینی در شوم
حمد زد کجا بکیر این ذوالعقار	دان که هستم من نه دلایل برار
چون شنید او از ایران سخن	گفت کای کو دک تو کار خود کن
من مشکدم بر سر آغوش	کوهر اصد پاره کردی بد رخ
در سرت از رخ تیرم چاک رفت	وز چنان شمشیر بخت پاک رفت
حبه را نام خدا منم یاد	تیغ زو بر تنه قن آن موعود
از سپردن خود او از قش که	شد دو نیمه زود و از آتش گشت
خود و نیمه گشت و پیش نه دیم	تیغ آن شبه بر زمین که میقم
تا بکار دو ماهی او بی قیل شد	در میان جایل پر جبریل شد
پس نه آمد با حمد از آنکه	کین سخن بشنود باهی تا باه
لا فنی الا معی را که شد	گوی خود را سیف از دوا
مصطفی گفت این حدیث صفا	از سه تحقیق با سلطان ما

چون بنی آن ساه دین را دید ساه	همه او را در میان جان بست
روی او را پاک کرد و اگر جلت	گفت در دین از تو دارم نام و نکت
قال انس بن مالك رضي الله عنه ضرب علي يوم الخميس قن فضل من عبادة امي الى يوم اني	
چون عمر ان ضرب بدار نصی	پیش او افتاد اندر دست پا
گفت جان باشد بکشتن ز تو	شمع ای جان منم هم روشن تو
کر بودی ضرب تیغ در جهان	بیش بودی شریعت خود جهان
جمله اصحاب هم شادان شدند	زان حسنه الی جمله آبادان شدند
با علی گفتند کاشی از تخت	تیغ در دین بی از تیغ تخت
ضرب تیغش را چو دید آن بدان	منم هم فرستند تا که دوان
گفت حبه کای نه هر دو ساه	میسم این قوم بدر از قفا
چون اجازت یافت از احمد و	بود او را ولایت رو
بر شنید آن شاه مردان ذوالعقار	کرد از خن از خون اعدا لاله زار
گشت بسیاری از این برهان	در مدینه گشت بیل خون روان
گشت اسلام قوت یافت	جنگی نال و غنیمت یافتند

لیک حبس در میل دنیائی نکرد	مهر دنیا در دل او بود کسود
تا بکسیر و مهرش بر دل قرار	ردی از دنیا بگردان مردوار
هر که اول از جهان خود بر گرفت	پس چو شعله باز دشمن سر گرفت
بهر که او آلوده دنیا بود	در دو عالم او یقین رسوا بود
رد تو از خواب اهل بیدار شو	و انگهی در دادی کز ار شو
تو ز خواب غفلت بیدار باش	پس چو جمع اولیا در کار باش
تا بیایی آنچه بهبودت بود	وز معانی آنچه مقصودت بود
بهست مقصودم در این گفتن کسی	آنکه پس اولیا باشد بی
تو چه دانی اولیا را در یقین	ز آنکه تو برگشته از راه دین
تو همین نامی بکسیر بر زبان	اولیا را تو به بین از چشم جان
دینی داری و معنی هیچ نه	صورتی داری و معنی هیچ نه
روز سه بگذرد که شاه از سر گذشت	یافت معنی چون دنیا سر گذشت
هر چه میگویی به بین و گوش کن	جامها از خم و حدت نوش کن
آنجنان می خور که از دل بر دغم	نه از آن می خور که گردی مضم
می چنان خور که اما مانج رده اند	چون پیر بر معنی برده اند

۱۰۳

بسم شریعت را بکلمت دادند	راه معنی را بعزت رفته اند
من بگفتم چه اسرار است تمام	لیک این مظهر نهان شد تمام
تمشیل در آنکه هر کرا جوهر و قابلیت معنویست	
سخن پاک را بستر از جوهر قیمتی داند و خود را بنافسان مانی از	
نظر بادشاهان معنی نیکنند	
شاه غازی شاه محمود آنکه داشت	بر جهان حکم گویا می گذاشت
بود شاه عادل و بس می شنید	پس خلق را نبوده زد و گزند
صیت حدش در جهان مشهور بود	زنگ خلعت از دل او دور بود
داشت سلطان جهان یکوهری	گوهری در بحر معنی مظهری
بود او را یک غلام راز دان	نام او را خواند ایاز خاص دان
گفت سلطان خود ایاز خاص را	رو طلب کن جوهر و قاص را
جوهری اندر حشر نه خاص بود	نام آن جوهر یقین قاص بود
رفت ایاز و در خزینه گشت زود	یافت جوهر را که سلطان نمود
پس بد او در می بزرگ قیمتی	هر که را باشد ندارد معنستی
گفت سلطان کن بهایش از دنیا	ز آنکه هستی به جهان چو سکه

در اتصال
مطلق خود با همه اهل
و بیان عشق بخاندان
حضرت و طهارت
تنها موجب فلاح
رستگاری همه
هستند صلاوات عظیم
اجمعین

گفت سلطان کون بهایش از قیاس	ز آنکه هستی در جهان جوهر شاک
گفت ایاز خاصگی سلطان چو	من بگویم خود بهایش بر چه بود
لیک تری اندر وجود است	در دل آن ستری از مغفود است
گفت سلطان کون سر را بگو	تا شوم دانا بران معنی کفو
گفت ایازش که کنی نصیب تو	من بگویم تا کنی خفتی تو
در دوش کرم بی برگی بود	در ق اگر نه در دامرگی بود
ز قش از ذراق و برگی بود	در دوش او مگر برگی بود
چیت دان کرم از معنی بگو	گر میندانی مردود کوی او
جسم دان کرم عقل درک عشق	کی تو انم کرد هرگز ترک عشق
عشق چو معنی عرفان جان	این معانی در میان جان بدان
چو نه این سه از ایاز آن شیده	گفت میخواهم شود این سر پدید
بشکنم او را بهت خوش زود	تا عیان کرد که پنهانی چه بود
خود دون کو بر است آن غیب	من بدون آرم از آن چو نذر
گفت با میری که بودی قدش	بشکن این کوهر بین قمیست
نشکنم کفایت عقل است	تو خراج ملک را بشکن زود

گفت سلطان کون بهایش از قیاس	ز آنکه هستی در جهان جوهر شاک
گفت ایاز خاصگی سلطان چو	من بگویم خود بهایش بر چه بود
لیک تری اندر وجود است	در دل آن ستری از مغفود است
گفت سلطان کون سر را بگو	تا شوم دانا بران معنی کفو
گفت ایازش که کنی نصیب تو	من بگویم تا کنی خفتی تو
در دوش کرم بی برگی بود	در ق اگر نه در دامرگی بود
ز قش از ذراق و برگی بود	در دوش او مگر برگی بود
چیت دان کرم از معنی بگو	گر میندانی مردود کوی او
جسم دان کرم عقل درک عشق	کی تو انم کرد هرگز ترک عشق
عشق چو معنی عرفان جان	این معانی در میان جان بدان
چو نه این سه از ایاز آن شیده	گفت میخواهم شود این سر پدید
بشکنم او را بهت خوش زود	تا عیان کرد که پنهانی چه بود
خود دون کو بر است آن غیب	من بدون آرم از آن چو نذر
گفت با میری که بودی قدش	بشکن این کوهر بین قمیست
نشکنم کفایت عقل است	تو خراج ملک را بشکن زود

چون ایاز این لفظها از سر شنید
 گفت شایسته خاص تو ام
 من تمام از خود بردم آمده
 در زبان و در بیان من تویی
 جز خداوند جهان در پیش و پس
 چو نه شده بشنید این راز از ایاز
 گفت هستی تو بجای جان من
 این سخن را عشق میگردد تمام
 منکران عشق کوران رسند
 جوهر معنی به بینایان رسند
 جوهر معنی من عالم گرفت
 جوهر معنی من حق خسته
 جوهر معنی من شادان شده
 جوهر معنی من ناسان شده
 جوهر معنی من اصل شده
 خویش را کمتر ز خاک راه دید
 در هوادار بست قاصد تو ام
 در ره عشقت زبونم آمده
 آشکارا در نفسان من تویی
 غیر تو دیگر نه نیم هیچ کس
 زایش غیرت در آمد در گداز
 با تو یک شخصیم در یک پیرین
 ناشوند آگاه از این هر خاص و عام
 هر کسی را کی جنبین می بینی
 این سعادت کی بر عنایان رسند
 تو نه پنداری همین آدم گرفت
 دین و دنیا را یک جوهر خسته
 بسو خوری در میان جان شده
 غرقه در دریای بی پایان شده
 جوهر ذاتم از اد حاصل شده

جوهر معنی من عطر ارشد
 جوهر معنی من کرا ارشد
 جوهر معنی من از احمد است
 جوهر معنی من شاه ولی است
 جوهر معنی من ایشان بد
 جوهر معنی من تاسان شده
 جوهر معنی من ز نور شد
 جوهر معنی من از مظهر است
 جوهر معنی من اصل بود
 جوهر معنی من معنی او است
 جوهر معنی من از اصل بود
 جوهر معنی من دریاست
 جوهر معنی من اسرار شد
 جوهر معنی من آدم بد است
 جوهر معنی من طوفان شده
 زانکه او بادین احمد بار شد
 زانکه او از دید حق دیندار شد
 زانکه او از رحمت حق سرمد است
 زانکه در حسین محمد چون علی است
 زانکه ایشان معنی جان بدند
 همچو جوهر رحمت رحمن شده
 جوهر ذاتم از او مشهور شد
 در درون این صدق چون کبریا است
 زانکه او را با علی وصل بود
 این معانی را یقین پیدا کرد
 زانکه با او شاه مردان وصل بود
 و ذرات در یابی غوغا شده
 اسرار منصور خود بردار شد
 زانکه او در دین حق محرم بد است
 همچو نوح از کشتی عرفان شده

جوبه معنی من و او در نجات	بوده ادر او در معانی تا ج
جوبه معنی من جان یافته	چون سلمان ملک و فرمان یافته
جوبه معنی من سر حلیل	این معانی ظاهر از ذات جلیل
جوبه معنی من نابان شده	بسچو پهل جان بسته بان شده
جوبه معنی من اسحق بود	ز آنکه او در ملک معنی طاق بود
جوبه معنی من خندان شده	ز آنکه بقوم بسی کرمان شده
جوبه معنی من آگاه بود	ز آنکه او با یوسف اندر چاه بود
جوبه معنی من بر کوه نافت	موسی اندر کوه از ان اوزار یافت
جوبه معنی من دریای شرق	بسچو ایلس در کوفه جان بود
جوبه معنی من نایب است	بسچو عیسی جوهر ذات است
جوبه معنی من خضر بنی	صاحب اسرار گشتی و صبی
جوبه معنی من آید پدید	چون محمد مظهر افوار دید
جوبه معنی من شد تر صور	چون علی شد و اصل دریای نور
جوبه معنی من گفت از حسن	ز آنکه او در جان بنان دارد وطن
جوبه معنی من بسته بود	ز آنکه بحر علم و کان سر بود

جوبه معنی من خود صادق است	ز آنکه در علم طریقت صادق است
جوبه معنی من کاظم بود	در معانی عازم و جازم بود
جوبه معنی من باشد رضا	آن شئی که روی رضا باشد رضا
جوبه معنی من بیکش نیست	منظر عسکریان شاه دین نیست
جوبه معنی من ان عکس است	ز آنکه این جوهر ز کان دیگر است
جوبه معنی من بی عیب دان	صدی نایب من در خیب دان
جوبه معنی من کویا شده	قنبر و سلمان و بوز دا شده
جوبه معنی من معذرا دان	خویش را در ملک عرفان دان
جوبه معنی من عطا بود	ز آنکه او با ایل عرفان یار بود
ختم این سه کنایه عطا را	تا شوی در ملک معنی یار را
جان تو در راه حق پایان شد	در حقیقت منظر سبحان شد
بر که بر کشم هند انشت	شیر معنیم جاننش پنجه زد

نقل نمودن معجزه حضرت سرور اولیای علی بن موسی الرضا
 علیه الصلوٰه و السلام و بیان آنکه نبوت و نبوت ظاهر است با نجات
 بعد و گرفتاریت و نبوت باطن با ارباب است با رفعت با نجات در کار

بود در عینده او سیکو معنی
 زاده و عابد بود پر سیز کار
 بود نام او ابو القاسم تمام
 کرد عسکر کوفه او با کاروان
 بود در ره پیشه یس بر لنگ
 ناگهی از کاروان پیشی گرفت
 یک حماری داشت میرا دقا
 چون بشد یکباره آن درویش راه
 پلین پر روز و مردم خوار و
 حقه کرد آن شیر پیش آورد
 جفت سید بر زمین گفت ای
 از چنین سخت جدا می ده را
 زین سخن چون فارغ داد و
 آنکه روزی عارفی با او بخت
 هر که چشم خود چشم شیرت
 سید پاکیزه خلقی پردلی
 نیک روی نیک خلق و یاقا
 سید و هم صاحب و هم نیکام
 تا که حاصل کردش مقصود جان
 صد بسته از آن تن در او فیه بجا
 راه درویشی و دریشی گرفت
 می شدی که بر چهار خود سوا
 دید یک شیری ستا و پیش
 گشته از هوش هزاران فهم کند
 از چنان بهیت خرسید رسید
 چو مسکینان عالم را بین
 در بلای بده بانی و ده مرا
 ناگهان اندر ضمیر او لگه
 شیر را باشد حیا در چشم بخت
 شیر را با او نباشد هیچ دست

هر که بر چشمش بود چشم کرم
 چشم سید چون پنجم شیردست
 سر بر پیش افکند اشیر از جفا
 پس غلام سید از پی در پی
 نعره زد گفت ای مخدوم من
 رد بسوی کاروان شیر باد کرد
 شیر بردید از یکدگرش
 پس نه ای جان سید شد غلام
 چون خلاصی یافت از شیر انرا
 چون بکوفه کرد آن سید تمام
 گشته بودند آن مردم تمام
 زین الم گفتند ایدل شدیم
 شکر کردیم اکنون این زمان
 در میان بود پیری خنیش
 بود نام نیک سید علی
 هیچکس دای نرنجاند ز شرم
 سر بر زلف افکند شیردوست
 چشم بر روی بود سید زاده را
 خواجه خود را به پیش شیرد
 می کشد این شیرت آخر سخن
 شیر بر جفت گرفت او را برد
 پاره پاره کرد از پاناسرش
 این معانی هست در جامع نام
 رفت سوی کوفه آن سید روان
 جمع گردیدند خون نشن تمام
 از حدیث شیر و قتل آن غلام
 چون کبوتر در غمت بهل شدیم
 کز بلای شیرمانی در امان
 مرعی بهر درون ریش او
 عسکری بود آن نقد و

گفت قول مصطفی شنیده اید	این چنین حالت مگر کم دیده اید
همه که باشد بیش از نسل تولد	کی کند ز خم سباع اورا طول
زانکه بر آل نبی ای دین پرست	بسیج درنده نخواهد یافت دست
چون بیان کرد آن بزرگ سخن	پیش گفتند این را نقل کن

قال انس بن مالك رضي الله عنه
 محمده علي السباع

گفت از جدم شنیدم این سخن	گو شنیده بود از جد کهن
کانه را بام خلیفه بوده است	یکت زنی با خشت و نیار است
نام در آباء زینب داشته	خویش را زال علی پنداشته
خلق عالم حرمش می داشته	که در اعلی نسب پنداشته
چون امام ششمین شنید آن	گفت آردش بترو من روان
تا که کرد و نشست با مادر است	این چنین خاوی باغ ناز است
زینب آمد آنگهی پیش امام	کرد او بر روی شاه دین سلام
بود چون حاضر خلیفه آن زمان	گفت پیشم این معانی کن بیان

تا که باشد نام نام و باب تو	تا شود معلوم رسم نام تو
چون علی موسی از خاتون کرد	کذب زینب روان بگفت
گفت اورا خیت یا مامنی	و نه رین روی ندارد و نه
پس خلیفه گفت با خیر الوری	نسبتش روشن بود پیش ما
بعد از آن گفت آن نام متقین	کی خلیفه حق به من اورا پس
پیش من خود هست ثابت اصل	هم با ندهد او هم نسل او
من حدیثی دارم از جدم رسول	گویمت گر میکنی آنرا قول
گفت بر کوی امام مقتدا	تا چه گفته از رسول با صفا
گفت فرموده است جد باب من	بشنوید از من همه اصحاب من
آنکه باشد از نسل خاتم	باشدش حدیسه خوبی خاتم
برسه که در اصل از نبی دارم	بر درنده گوشتش آید حسام
آل پیغمبر بقول آن امام	باشد امین از سباع دارم
پس خلیفه گفت ایزدم میردم	تا حدیث مصطفی را بگویم
اندر این جا خانه پر شیر است	پیش شیران بکنیم ایندم
آن امام دین با خلق آن زمان	شد موی خانه شیران روان

گفت که آیه که تو خود پیش رود	ز آنکه هستی پیشوای پیش رود
رفت شاه پیش آن شیران	گفت امروز است بار و وعید
چونکه بومی آدمی بشنید شیر	جمعه بر جسته اند از جانشان دلیر
چونکه چشم شیر چشم شاه دید	گفت چشم این زمان الله دید
بود از نور خدا و مصطفی	خلق عالم بر ولای او گوا
همچو کرب پیش شه غلطان شد	خلق بفراد اندران حیران شد
پیش شیران رفت شاه و نواز	در میانشان کرد در رکعت نماز
شیری آمد باد چشم آبناک	روی خود مالید نزد شه بخاک
ناله می کرد و عرض حال گفت	گفت نبود راز من از تو نهفت
ببرم و دندان ندارم این زمان	طعمه ام را بخورند این دگرگان
امروز که مرا از نسیم جدا	طعمه بخشند این گروه با وفا
با خیفه گفت مسدود حال را	مردمان کردند فرسایش روا
زین ملعونه و در پیش خواند	او ز بیم زخم شیر از خویش ماند
چون بیدار آید آنش مردمان	مس شیرانش کشیدند از زمان
زن جوان در جنگ شیران افتاد	پیش شیران دور از جان افتاد

پاره اش کردند و بجان خستند	پس بخاش زد و بیکان خستند
خوش ز بیم کنند شیران بلا	زینب ملعونه کذابه را
بعد از آن شیران همه پیش امام	روی مالیدند بر روزه احترام
باز بان حال می گفتند ما	کرب با ما بشیم از شیر خدا
نقد شیر حق و شاه و ذوالفقار	توز مای حسرتی مادر گذار
مخ حید و مادر و باب شما	کرده نقش الله بر ارض و سما
شه شمار ای همه فرزند گان	جن و انس از کمترین بند گان

در تنبیه سالک و ترغیب متابعت حضرت
سید لا صفی و سلطان اولیا صلوات الله و سلا علیه فریاد

ای که دایم لاف ایمان سپری	باد لای او دم از جان سپری
در اطاعت روز و شب بیدار باش	باد لای حید و کز آزار باش
حب ایشان را بجان خویش دار	تا بیای علم معنی بی شمار
رو تو در مشاء را میکن نهان	تا شوی از جمله این نیان
گرفت حبش را خردار آمدی	از همه خواهی توبه دار آمدی

ر تو مهرش دارد با ایشان نشین
 ر تو حبش در چون سلطان فارس
 ر تو مهرش جوی باد با ایشان
 خلق چون دور از ره ایشان رفت
 همه که بر حبض خدا داد و رضا
 در درون کینه ای یار عزیز
 ای ز نادانی همه خود پند شده
 حب ایشان فخر حق باشد ترا
 تا خلاصی یابی از شر ان بغض
 بغض حیدر دین ایمانت برد
 بغض در عالم ترا ویران کند
 همه که از بغض علی در جان بود
 خلق عالم همه که راه آمدند
 تو تو لا دار با حبش دست
 همه که خود را دشمن آن یارید
 تا شوی ایمن ریشه ان فرین
 تا نیایی پس از شر ان قدس
 در همه خلق جهان بسنه اربابش
 جلی پی بر پی خولان روند
 جنت دهنه دوس رکشت او را
 غیر حب و ندامت هیچ چیز
 راه حق کم کرده و بدین شده
 فخر حق را در دل خود دوده تو جا
 در نه باشی همه و حیران بغض
 سوی قهر و درخ آسانت بر
 همه چو روزه طهر شیران کند
 همه که ازش کی بهره از ایمان بود
 ز آنکه بغض را بر او خواه آمدند
 کن تبه او ز بغض ان سخت
 چشم نایب نمای او را چارید

چار و دین عکس شیطانی بود
 همه که او غیر از کی در کارید
 اگر تو نفس از مصطفی داری یار
 مصطفی که تا که راه راست بود
 هست ذات حق تعالی خود یکی
 زود باشد تا تو ای روبا نام
 زود باشد تا تو چون زینت شود
 از جنب که از بسم بن باشد
 نفس کشیده از درون در آتش
 که زار و قلب تو پاکی ز آزار
 همه که حب مصطفی را در بدل
 همه که آنگاه بر دل زد محمل
 بیسج رضی نیست خود که از آزار
 دوره دین نبی مردانه باشد
 تو بر دار باب معنی را بهین
 دیدن حق را در رحمانی بود
 همه که مجادید او همه غیابید
 غیر یکت مذموب کجا باشد روا
 از دوی بکذ بکیتانی کرد
 و دنا نم من خدا را بی شکست
 خود بکشت ریشه افقی چون غلام
 چون نداری ریشه ایمان خود
 بار ضای شاه دین کین باشد
 در نه هستی تو معنی است تراش
 جلیت آرزت بدو زج و کدنا
 پیش ذات حق نباشد او محمل
 حب فرزندش هم دارد بدل
 دان که باشد مصطفی بسنه از
 فخر همه یاران به طایفه باش
 دور باش از معنی محمل نشین

رو تو باد و بش این صحبت باد	تا نهند لوح عسره فان در کتا
ز تو علم معنی از شکر آن بگیر	ز آنکه باشد علم قرآن و شکر
بد تو از معنی این مثنوی حله	دور باش و معنی قرآن بیا
رو تو دوری کن از این مثنوی طبع	شد کلام حق از ایشان ناپید
مین کفید حبله شان اندر نعل	بر حبله ریاض از این مثنوی دغل
راه شریع مصطفی و بران کنند	کفر را گیرند و نام ایمان کنند
شرع میکنند فسر باید چنین	رای خود را شرع پندارند وین
رو تو کار خود پیردان را بست کن	راه خود در طور مردان را بست کن
رو تو با حق راست گوی در است	دور باش از خود پسند و خود ترا
رو تو از قاضی بد دوری گزین	ز آنکه می گیسرد بر ثروت از تو بدین
گویت با من اگر داری تو کار	دین ما را گیسر و دین خود نگذار
که تو این راه از رضای حق بوی	شرع بر ظاهر شود بر تو قوی
شرع باطن مصطفی دارد نه تو	شرع ظاهر را اگر داند تا نکو
راه باطل بهر دنیا بی روی	نیست اسلام تو در معنی قوی
بست دنیای پیس دور است	حب دنیا نیست سازد کم زرن

د کبریا

معنی آورده کتاب حید را	پرنده رشوت کرده قاضی لید را
خود بدش ز حمت شبها کنند	رو ز ما هم علت شبها کنند
تا رسد و جیش و قفی بر دوام	هرست اند مذنب این حرام
خود نه آخر این حدیث مصطفی است	طالب دنیا چو کس باشد در است
ای برادر حید شمع میا	دست از این جیفه دنیا بدار
ورنه از قول رسول باشی	دور گردی از طهر حق مردی

قال النبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم الدنیا جیفۃ

و طالبها کلاب

جیفه دنیا چو مردار آمده	طالب آن کلب گردار آمده
بر تو ای نادان شده مردی حرام	چند گردی کرد مرداری حرام
تخم نیکی کار و نیکی کن درو	تا بری از جبهه دین داران کرد
گر برتری تو رفیق سر دزد احوال	هرست شیر مادر است بر تو حلال
من ز دنیای من دارم یک شیره	میل بسم از دین دارم هیچ چیز
هر چه حق گوید ز معنی بشنوم	فارغ و آزاد در گویش دوم
قبحه دنیا که او بس لاده است	مقتدای ما طلاقش داده است

هسته که ترک میل دنیائی به او	دیده یعنی پستیانی گشت
گرفت چون مانرک دنیائی کنی	مرد گردی زک رسوائی کنی
من ز نظر کویم این اسرار را	رو تو نظر خوان و دان عطار را
بست در وی بس عجایب مکار	جو هست از دیامی نظر خوش برار
ز آنکه هر مصرع ادبیک گوهر است	پس ز معنیهای هسته آن جوهر است
من ز بهر ت ره ز جوهر ساختم	و نذران جوهر نظر تا ختم
تا رسیدم در ولایتی عشق	آمد اندر گوش من بیای عشق
بیای عشق من از حیدر بود	ز آنکه او در علم حمید در بود
این معانی ختم شد بر شاه من	ز آنکه او باشد چو جسم در بدن

در بیان خاتم بخشیدن حضرت شاه دلاست
در مین نماز

حاصلی بنو خضالی مقبلی	در طه حق ابل حق صاحبی
گفت روزی مصطفی با برشی	در عبادت بود از بهر خدا
پیش حق احرام بستند	گاه اندر سکر و گاه در صحر بود
در نماز استاده مشرق شده	گشته فانی و اصل مطلق شده

تا گمان یک ساعی فیه کرد	از خدا آب سینه ای داد کرد
گفت از بهر کریم لایزال	تو کرم کن با من در پیش حال
ز آنکه دارم منفرجه در جان	تو مرا از فقر و محتاجی زن
بسچکس از خوان تو نمیدست	غیر از فضل تو نمیدست
من تو امید دارم از کرم	ز آنکه هستی در دد عالم محرم
پیش بعضی بود سائل جبریل	این سخن را اگر چه کم دیدم دلیل
بود حیدر در کوع از بهر حق	تا گمان زد ساعی پیش نطق
دست جو داشت از آنکه بر حق	داد سائل را از آنکه عطا
در کوع او کرد خود این سرور	داد در راه خدا انکشتری
سائل آن تحفه گرفت در دود	در زبان آمد ولی با سود رفت
چون بست سائل و شاهان کین	گفت من دارم سیمانی بین
چون پیکر گشت فارغ از غماز	گفت با حیدر که هستی ابل رن
این کرم خود در جهان نماند کن	خود تو باشی خلق و سبب در

اعزین که بار بود آن پست
جبرئیل آورد از حق انما

قال الله تبارك وتعالى

اَنَّا وَلَّيْنٰكَمُ اللّٰهَ رُسُلًا مِّنْ اَنْفُسِنَا الَّذِيْنَ يَقْبَلُوْنَ اَلْحُسْبُوَّةَ وَ
يُؤْتُوْنَ اَلْمَرْكُوَّةَ وَهُمْ اَكْبَرُ

گفت پیغمبر پاران این سخن	پاک رب العالمین آمد من
حبیدر کار این تحفه بداد	بر همه خلق جهان فضلش بداد
گشت داخل از یقین ز فوج بزرگ	در ولایت با خداوند در سلوک
حاکم دسیه دولی خلق شد	در ولا با مصطفی بسم تلقی شد
بسه که باشد مصطفی ادر او	پس دلی او بود بی شک و حلی
مصطفی چون بست دای خدا	شد علی دای شرع مصطفی
غیر حق خود نیست با حیدر کسی	او نموده راه حق با هر کسی

قال النبي صلى الله عليه وآله ما علي من استمع لاني

سأدعني حجة

چون ولایت کرده عالم ظهور	دید ادر اعراسی اندر کوه طور
بوده مخفی با تمام انبیا	گشته ظاهر با من آن خضر

کن عجب در رشتۀ ایمان دست	باب هشتم علم من او رخت
کرده ام چشم نبوت در جهان	شد بر دهنم ولایت این جهان

پایان واقعه غدیر و نصب حضرت امیر مومنان
به خلافت و امامت

یک روایت خوب این گویند	جام از ساقی کوثر نوش کن
نقل دارم از ثقات با صفا	آنکه روزی حضرت خیر الوری
چونکه او برگشت از حج الوداع	در غدیر حرم مکارم و انصاف
جبرئیل از حضرت عترت رسید	نزل از حضرت به پیش او رسید
پیش او از پیش حق آورد یک	آیه با ایها بلغ الیک
گفت ای اصحاب دارم رازها	را از ما را گویم پسندم برها
هر چه میگردم نهان اهل عهد	من بگویم چونکه فرمان در عهد

قال الله تبارك وتعالى يا ايها الرسول بلغ

ما انزل اليك من ربك وان لم

تفعل فما بلغت رسالته

پس بنی سیه بود نبردا خند	از چهاراشتره فرما خند
رفت برهنه رول از پردگی	بود بهر آتش دران خبر علی
گفت با اصحاب پیغمبر تمام	این کلام خوش ادا و با نظام
باشای مردمان باد فای	نیستم او بیتر از نفس شای
قال البستی صلی الله علیه و آله و سلم ما یحیت الناس الاست اولی بکم من انفسکم قالوا بلی یا رسول الله قال من کنش مولا فیهذا صلی مولا	
جد گفتند از طریق مهر	تو با از نفس ما اولی تر
گفت هر کس را ششم مولای او	پس علی مولای او باشد مولا
حیدر از خان رب کائنات	شد ولی بر مؤمنین و مؤنات
به که اود در دین من باشد دست	مهر حیدر بر دلش باشد تخت
به که ادا باشم ابرو پیشوا	بعد من باشد امیرش پیشوا
چون مرادانی بنی از عاقلی	پس بدانی این جسم را و
چون خطاب آنکه بشنخ شای	روی خود بر جانب اصحاب کرد

چونک بناسید حیدر مقام	نفت حق بر شک آمد تمام
آوردید ایمان بشاه ادیا	حق شود در ارضی ز اسلام شای
چون شمار مهر اود در دل شود	آن زمان دین شما کامل شود
قال الله تبارک و تعالی الیوم اکملت لکم دینکم و تممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام	
من بگویم آنچه مقصود خداست	در نهان دشکارا عین است
من بگویم با تو را رسته پوش	گر بسی خواهی که دانی موده پوش
به که مرا من یار حیدر یار است	دشمن او سه نخون بردار است
به که ادا شاه شد از من بود	دست او میدان که دست من بود
به که ادا دوست من خود بود	دشمنش را از غضب پوت کش
قال صلی الله علیه و آله لا تقسم ال من الا له عا د من عا د و ان یضرب من یضرب و ان یخذل من یخذل و العن علی من طلع	
چون پیر کرد این معنی ادا	دست خود برداشت از هر دعا

گفت الهی دوش را به سبک
یا الهی دشمنش را خار کن
بسه که او را بار باشد بارش
بسه که بگذارد نو هم گذارش
در دلاست چون علی را بر داشت
چون دوسه بودند اندر یک بدن
کشت کجی پان کرد از نخت
گفت یا اصحاب من قبل شو
جگلی خوشحال گشتند از زبان
پس عمر بر خات کشایا
بسم بقول این شد آخر مان

دشمنش را برین بر سبک
فرز لش در دوزخ اندر نار کن
هر که بارش نیست زوینا بارش
هر که بردارد تو بسم بر دارش
دست او بگرفت پیش خود داشت
بسم و دین خود از یک پیرن
دست دمی جان کرداده است
در بار کجا داد و کید ل شود
در بار کجا و کشت ده زبان
بر سه خفان تو گردیدی و
کشتی تو اسیر مؤنان

بخش لک یا اباجن صحبت مولای

کل مؤمن و مؤمنه

من دلائی تو بجان کردم قول
چون عسکران این معانی به زبان

ز آنکه هستی این نشان نور بر دل
من ندارم از تو این معنی تبار

گفت بادت این پاک بود کن
چون عسکر بود بکریم اقرار کرد
باطن ایمان ما روح از دست
در نیت پیوسته بکوش جد
بسه که او اقرار کرد ایمان
تو به غفلت عمر خود ضایع کن
ز آنکه انکار از خدا دورت کند
با دلی است از نمودن که چه
گر گشتی رست بین در است
در دل اندامی کنج شد
کجها از کنج او آورده ام
من کجده آن ز مندر حاشتم
بست نهستان علم مصطفی

که شدی مولای جلد مردوزن
رو سیه شد هر که او انکار کرد
باطن اینان همه مفتوح است
از محبت جگلی گشتند پر
بسه که کرد انکار او خود جان نبرد
مشاور سکندر در این معنی سخن
در طریق مصطفی دورت کند
بر طسه حق کافران بودن که چه
پی بسته دی خود براه است تو
در دل نادان معانی ریخ شد
و آنرا ان یک جوهری پرورده ام
باب آن از هر جبهه ساختم
تو بطنه کن در آخر انجا

گر نمیدانی تو شهر و باب را

باب جبر و دان و شهر مصطفی

قال لنبی صلی الله علیه و آله
 انما ندیه لعلم و علی بابها

مرغی و آل او یک نظرند	حب در دوا و دوا و یک کوثر
حب ایشان داردیم در ضمیر	تا شوی روشتر از هر خبر
حب ایشان دارد راه شرح	تا کنی در مزرع ایمان در
حب ایشان دارد غنیمت شاد	جان دایما نزد جانان کن گرد
جان جانان آنکه او را مصطفی	خودش مع آوده است اندر دعا
جان جانان آنکه در دل غور او است	دیده و جان نبی سرور او است
جان جانان آنکه جبریل امین	سالها بوده است با او بخشین
جان جانان آنکه با او اهل بیت	دربار و قضی از انما است
جان جانان آنکه جبریل امین	سالها بوده است با او بخشین
جان جانان آنکه چون روح است او	در حقیقت کشتی نوح است او
جان جانان آنکه در دل دین او است	صبه آرام دل میکنی او است
جان جانان آنکه نام او علی است	هم بنظر همه هم باطن او علی است

المرغی

جان جانان آنکه او را قدر است	هم به است و عین حجت است
جان جانان آنکه علم من او است	بلکه خود عطار در معنی هم او است
جان جانان مرتضی باشد مرا	چون به استی بر او در او
جان جانان کرده در جام وطن	ایه اینم موی مصوری من
بود منصور آنکه سه را فاش کرد	نقش بود او خوش نقاش کرد
نقش این منظره به چاکس	دم بکنده او من با کس نقس
من چو جان خوش بنیان دارم	در میان جان چو جانان دارم
آنکه مقصودم معنی خود هم او است	بست در یانی که این گوهر او است
من که عطارم زینت بر خاتم	نخل معنی از عین آراستم
اصل معنی که بستم من جان	لیک از باب صورت شد جان
بست این عالم پراز غوغا و شور	هر کسی بی گرفته خود بزور
و اندران دین میکند عقی حجاب	حاصل از دانش بود آخر حداب
بسه که در دنیای دوزخ آلوده شد	او بکلیک با پالوده شد
بسه که او را سر بر بخت شفت	در حقیقت راه پستی گرفت
بسه که او با اهل معنی بار شد	عارف تحقیق چون عطا شد

به که اسرار دی خواستند
 آن یکی خانه است جایی دکن
 به که که اوراد لصد جانیده
 به که که اورادیده احوال بود
 به که که با مصطفی ایمان بود
 به که که با محمد پیوا
 به که که با کمال دانشی
 به که که گشته سعادت یار
 به که که اگر در سعادت زمین
 به که که با سعادت نهیمن
 اصلم از توست و یا بور جا
 گشته ام از خادمان در کش
 فخر ما دار د ملک از خادمش
 دل ز غیر او بسی بیه بریه
 بسته دل از نقش غیر او کن
 پیش او رسد از من کی نپند
 در دو عالم کار او وصل بود
 حبش شمشیر میان جان بود
 او علی را داند آخر رسنا
 ایسا ان شش بود خود پرستی
 شهوار دین بود سه داراد
 منزه از دست و پا بود و تو
 شد بوی شهید سلطان دین
 باشد هم در شهید سلطان سدا
 بلکه کردی ستم از خاک برش
 حور جنت یافت راه محرمش

دره کعبه کنی بر خود حج
 یک طوفش تبرا بنقاد حج

قال النبی صلی الله علیه و آله من زار ولدی بطوس فکانما
 زار علی بن ابي طالب

این سخن باشد بقول مصطفی	طوف او بنقاد حج دارد و صاحب
بسچو عطارم کمین بندوی	مرغ روحم زار می در کوی او
فخر من امنیت گزیده نوام	خادمی سرگشته از بند نوام
فخر انسان خود بملک و جاه	عنبر را در پرده دل راهیت
بت این پرده میان با خلق	در نه دارم ملک معنی زیر دلق

حکایت بر روح صاحب الولایه و بیان آنکه هر که
 او را شناخت صاحب دل است و هر که او را شناخت گرفتار است
 و گن

ای ترارونی بهر انسان شده	عالمی در روی تو حیران شده
یا امیر المؤمنین عطار رخت	در میان آتش اسرار رخت
یا امیر المؤمنین دستم بکمر	چون تو باشی دستم بکمر یا ابر

یکی ای پادشاه اشرف جان	دستگیری کن ز پادشاهان
کر چه دوزم بر تو دارم احب	حاجت عطا رسکین کن روا
دستگیر خلق عالم شاه مات	داغ حشرش بر دل آگاهان
دستگیر بر کشد انسان شد	دست اجسم و تمامی جان شد
مطهره جوهر ز دومان دوردا	روح عطار از تو نایاب شد
مطهره جوهر ز کان ما بود	اندرین دنیا نشان ما بود
ابل دل دارند معنیهای او	در سر مردان بود مودای او
ابل دل با حق تعالی را گفت	خود شنید آن زنده باد گفت
ابل دل خود ظاهرش انکیده	او محل بسنان طایرینکیده
ای شده در ملک معنی پدید	رهیت معنی پای پای دوا
بهت احسن دور از معنی دل	همچو جوان ذوق ده او بگل
ابل دل دارند جام معرفت	تو کجا با بی معرفت معرفت
ابل دل دارند سیر مایه من	اخذ در جان بهت بود و تاد من
ابل دل دارند حقیقت را تمام	تو چه می بینی که هستی از حوام
ابل دل گویند راز دل بل	چون نه استی شوی شیم چمن

کر بسی خوابی که ابل دل شد	همچو عطار ازین سرل شد
کن مقام بر نسل سلطان طلب	نایب ابی بر معنی بی سبب
بر سر که اورا حال ملکانی بود	بر سره او تاج سلطانی بود
همچو سلطان چن ایاذ ما یافت	معنی عارفان از شاه یافت

در تربیت و زرعیت در عطفه

طلب بر این آنچه مراد از کلمه العظیمه مراد از آن امر

ولایت حضرت امیر و عظیمه او را حضرت شفیق رحمتی عظیمه او را

ای سپه کویم ترا آتش خیر	نایب ابی سپه در کار خیر
چشم چری کن بر معنی خیار	تا دیندت جام معنی صد خیار
اولا ترس از خنده ابا به ترا	تا سعادت سازا باشد ترا
دوین بر خلق عالم رحم کن	ز آنکه چنین بهر با گفت این سخن
امرحق را تو بسی تعظیم کن	خلق را کن شفقت و تعلیم کن
امرحق چسب و طبع نه شدن	با طبعان ولی سپه شدن
از اول و اول مرا کنی نشان قول	همچو کنی از حق اطاعت هم قول

بعد از آن ارجان طلب کن راه را	و نه زان ره میطلب تو شاه را
تا که ایمانت شود محکم از د	همه ادید اردو جانت کفو
جان خود آینه باهرش نخو	تا درایه در میان جانت اد
دیگری ان گزیان خلق رو	گوشه گیر و درون دلق رو
چون سپاهی سز پرورش باش	در میان عاشقان می نوش باش
رو چو عطار و قناعت پیشه کن	در میان سلفه م اندیشه کن
زاده است هر چه باشد غیر ازین	دشمنان باشند و دارندت یکین
ای برادر اهل دنیا را بسپن	ز آنکه ایشانند کرامان دین
تو بهر درویش عارف باش یار	گاه کاهی جوهر هم را پیش آ
چون به منی جوهر ذاتم خان	اند رانی در میان سالکان
در درخسده دل دارم بی شمار	که تومی جویش رد جوهره یار
بر روی زمین گوشه عالمی است	هنر که این را گوشه دار دومی است
فکر و ذکر خویش صافی سازد	جبهه فرما اعلی اندر غار
از طعام بهر سپه پیرای سپه	بسچو دو کم باش خیز ز پای سپه
نفس از روز و اندیشه دوا	مرد را از لغو فرسند دوا

روزه مسید ارچون مردان مرد	مذ نفس خود از همه سبب دار فرد
نی بسین از اکل ادرا با زدا ر	بلکه گذارش بکشگر هیچ کار
ذکر حق باشد غامی لکار اد	ورنه از خوردن نباشد عار اد
در میان اهل معنی کن حضور	ز آنکه ایشانند چون دیبای نور
که تو اهل فضل نشناختی	داین ددین را بیکجو باختی
رو معانی دان شود اسرار دان	تا شوی در ملک معنی جان جان
نقطه باب لایت را طلب	و اعلی از وی هدایت را طلب
که نبایستی به عالم را سبر	کی فتنه شادی رسول با خبر
ان بسیار اولیا باشد و صی	اولیا را اصفی باشد صغی
اولیا و انبیا لطف حقند	در حقیقت جلد حق مطلقند
ان بسیار اخود ولی بایه سپن	تا بگوید علم معنی را یقین
که توبی ایشان دی ماه سپه	از حقیقت خود کجا با حسیه
که مینابی تو ولی داد جهان	روز مظهر جوی تا گوید بیان
به سپه چایشان گفته اند از شنو	بسپه چه کردند ای سپه بان گرد
تا رمی بر آنچه مقصودت بود	خود سپ بی آنچه مطلوبت بود

بسه دکنی یا بی دلی زمین کار تو	ز آنکه می جوی بسی اسه از تو
جانفت از قدر علی آباد کن	خاطرت از بار غنم آزاد کن

در بیان سوال نمودن خواجہ ابوالحسن

سبب مخالفت معایت بن ابی سفیان علیه السلام چون نمودن از آن

خواجہ نور بن ابی سفیان بود	در طبع نقی نقصان پکانه بود
علم معنی از وجودش سپو نور	شعاع می زد سپو نور کو نور
عیشی پیش من آن بحر راز	از حکایات شہان می گفت باز
از احادیث نبی و از علوم	در حکایات شہر مرز دوم
گفتگوی بود خوش با هم	از مقامات صحابه پیش و کم
گفتش از حرب صفین کوشن	یا از حرب بنسره و ان هم یاد کن
چون امیر المؤمنین آن قتل عام	کرد و گفتا خود منم نص کلام
چون کلام آبرو بر چوب دید	کرد با اصحاب خود گفت و شنید
که شکار خود طیب حاذق	آن کلام صامت و من با طعم
صد سینه از آن تن بر چکان شد	ذوالفقار شاه خوریزان شد

چنین قتل زانم هر چیست	پور بوسفیان کجور بدین کسیت
گفت او با من که گویم سہ این	کوشش خود در سری من زوای این
پر که فاروق از جان برین سہ	حکم دایام ذوالنورین یافت
گفت او چون توستی خوش من	وایا خواجہ کجاستی پیش من
بی تو ملک شام و ایران میشود	بڑ سہری قوم ۱۱۱۱ میشود
بایدت رفتن شام و عدل کرد	مال دنیا را سہر سہر بدل کرد
پس بست خویش خویش تو	کرد لازم حکم او بر خوب و شست
او گرفت آن حکم و شد تا شام	زیر حکم آورد مردم را تمام
گاه گاه ای اختر درت ظلم کرد	بر عہد باب دولت ظلم کرد
چون شنید او با آن ظلم و داد	او قافل کرد و داد کسری داد
عاقبت از ظلم و جور آن طبع	گشت ذوالنورین کشته و جگر
مرد او را کردند سعی قتل او	بسچو کس حاضر نشد غسل او
پور صدیق آمد با او بجنگ	بر سہ او بد ما میرخت سنگ
پور ملک بچہ یار یار شد	ز آنکه از کردار او بیزار شد
این خبر چون پور بوسفیان شنید	گفت و او را خلیفہ شد شنید

زین خبر صبح تا ظهر شام شد
 پس تعض کرد کاین غوغا که کرد
 مردمان گفتند که دفع کنند
 و انچه در پیش چهره زده اند
 جمله را با او شده بهیت دست
 چون همه در بهیت شاه آمدند
 او را در شام در دم عسل کرد
 مملکت را حکم با عباس داد
 بهر ملک شام مشور او گرفت
 پورن میان لشکر بر آید خبر کرد
 کرد شخصی را سدی حیدر در آن
 گفت دارم خون غمان طلب
 قاتلان بسته پیش این زمان
 تا از ایشان من کنم تحقیق آن
 پس می گفتند از هر مرد و زن
 حکم می کرد و بی آرام شد
 با خلیفه پچنین بودا که کرد
 جدا از قدرش از اطراف آمدند
 بر ره مسلمان و بود در رفته اند
 کویا این بخش از این باغ است
 از همه راهی بیک راه آمدند
 همه چه بود از مال خود بزدل کرد
 بر همه استه آن خود فضل نهاد
 حکم همه نزدیک و دور داد گرفت
 همه لشکرش بر اقی ذخر کرد
 گفت روانه ما را با او رسان
 تا که کرده قتل او را بی سبب
 جانب من زد و دشمن بفرست آن
 در نه ریزد خون غرق در جهان
 جللی با پورن غیبان این سخن

که علی صد بار با ایشان گفت
 که با دو دم کم زیند از هر کجی
 گر با دو دیگر عداوت می کنند
 ترک کردند آن جماعت چندی
 کار خود کردند و شه حاضر بود
 شاه همه اندر جواب گفت
 اگر تواند قتل او داری سخن
 زود حاضر شو به سر احوال او
 قتل او را تا سبب ظاهر شود
 چون بر او نایت شود آن کار
 از او بر او منین چون این گفت
 گفت من خود حاکم بر اهل شام
 گفت آید من چون علم را بفرست
 که در دین چون خلاف آن چای
 این سخن را چون بیان کرد این سخن
 با همه در آشکارا و نهفت
 گشته و نورین با من می
 خوشین را زود کردن میزند
 چون که بیرون رفت شاه و لغو
 اینچنین قتل یکس ظاهر بود
 کی شده با کرد با هر حد حقیقت
 سازد از اعدا و تحقیق بمن
 وز غنا و خلق و قیل و قال او
 همه که باشد قاتلش حاضر شود
 او قصاص آن سپاه در کار
 پورن میان جواب خوش گفت
 متفق باشند با من خاص و عام
 حاکم اندر همه کی خواهم گذشت
 کشت واقع از جسم آن چای
 گفتیم ای نوری چه میگوئی این

گفت از من شترای طالب جان	این حکایت را که من سازم پان
من ز باب خود شنیدم این سخن	گوین گفت این معانی فهم کن
شامی به هم گفته زین معنی تمام	دین سخن خاص است در عالم عام

خاتمه بیان است خواجه نوری در بیان عفت
 اخوت مصطفی با مرثی می

گفت روزی مصطفی اصحاب را	عفت می فرمود با هم در خا
گفت او با یکدیگر یاری کنید	خود به هم عهد و وفاداری کنید
چون شوم من یاران حق یار شد	از به بیاری شما بریند ار شد
گفت ای صدیق منی یار من	در میانی بوده یار خا ر من
گفت با فاروق کی حبت آمد	در سه تنی شرح من است آمد
پس بنده الهی گفت ای یار	کاتب وحی منی پیشم بیا
پس با بن عفو او عفت داد	جمله را با یکدیگر دادی و داد
و بدو با یکدیگر شاد و عفت داد	شدند از صحبت هم جلا شاد
جمله اصحاب کردند می خروش	بود اندر گوشه حیدر خوش
گفت با او مصطفی که حال کو	خود چنین ساکت جوانی ای کو

گفت ما را یار نبی الم سلمین	تا کی تنها گذاری این چنین
جملگی گشته با هم بنشین	من شده در گوشه شای چنین
گفت ای نور ولایت در میان	جبرئیل آمد بخفا کن جان
بعد از آن گفت ای محبوب	ببند خود عقد اخوت بیا
را که حق این عهد را در پیش	ای کس به هر سردری پیش تو
عبد کرد و بیان حاضر بند	ماه و خورشید اندازان با طربند
جریان خود جود جان نشان شد	در رخ این بسود و شجران شد
پس نبی دست علی را چو گرفت	صدیق عقد اخوت را بگفت
بعد از آن گفت که شفاعت غم	ما پوسانیم و چون رون بسم

قال کسی صلی الله علیه و آله
 انت اخي فاني لا نيا ولا خيرة وانت مني فليس له مبرون مني

من با کن گفت همه شاد را	کرد آن خورشید روشن ماه را
بر دوش چون ماه و خورشیدان شد	بسجود و سپردن پان شد
از حسین با کرد فرستند آن به	بس با بجا و گفتند آن به

زین لایت مرتضی چون برود	جان اصحاب نبی از رشک خست
بسه که با شاه مردان محبت	ز دبدان تنی بی شبه دست
رو تو عفت می نید با ایشان است	و امن آل نبی را گیسو است
عقد میسباید که با دینیت بود	در جهان نه ظلم و نه کینیت بود
پو بو مغبیان اگر کرد او خفت	سیخ ظلم او کرد پس درین عفت
گر خلافتی کرد بشیر خدا	بود خود آن با خدا و مصطفی
بسه که او ضد علی مرتضی است	جست او ضد خدا و مصطفی است
بسه که آمد ضد حق او کافرت	ضد جده دشمن حسین است
رو تو از اهل حق آگاه شو	پس بدین مصطفی بسره او شو

در ترغیب مستعدان بولایت مودان

نزل جبریل علی بن ابی طالب قال لا یتبارک تعالی آنی فرضت محبت علی
علی خلقی فلیعلموا کلت عینی

چون بدین مصطفی برسود	از طهر بن مرتضی آگاه شود
بسه چه خدا کلام است و بد	کوش کن شمشیر سخن از جبریت

رو تو بیت کن با دلا در سل	تا کند نه ایمانت قبول
بسه چه فرماید مکن بجان	تو بجان کن آنچه گویند بجان
خود در ای رای ایشان نامی است	گر روی ره سپران خراج است
چاه چسب و چاه خسران چاه و بل	لغمت حرفی پیش چون سل
آن سیلی که زمین بر سر گرفت	از شاعش بوی بد و رنگ یافت
بوی درنگ از حبال مصطفی است	بر که دید او سرخ روی دوست
ای برادر خط بقا بی کمبش	پیش فدا بان مکن دین غل غش
بست قلابی خلاف دین همه	صیت چندین رسم و این آیین همه
رسم و آیین آگاه از دست باش	باش بگردی و مکن این از فاش
راست قول مصطفی و مرتضی است	غیر این بسره کس کرد و برکت
راه حق احمد را ذوق میدان	راه دوزخ دان روا بل خفت
خط کلام است حدیث و درع	نبست حاصل دیگر از اجزاع
بیسج بهانی که در عالم چش	ایمنه عیبت چاهم از کشت
از کسی که راه حق پوشیده رفت	آستان دوزخ او بوسید رفت
رو تو بی حکم خدا کاری مکن	خویش را در ضد چو مرداری مکن

برسه که از دین نبی سینه ارشد	او خبیس گردید و چون مرد ارشد
برسه که او در راه دین بقصر کرد	خوشتن را در جوانی سپید کرد
برسه که او آید به برسه ای ما	جای او باشد بهشت با صفا
برسه که با ما یار شد او یار دید	کو رشه آنگو سوسو غنیا دید
هر چه در عالم بظاہر حاضر است	تو یقین میسید آن که فانی جزا شد
تو بظاہر سینه نیکو و نیکو	تا باطن تو شوی معنی شنو
غیر ایشان نیست نادای غریز	که تو بینی ناسی بی تمیز
تو کناره گیسو از شهر بان	رو بصر او را و خود را در بان
بهت صحرا و ادلی بس جنت	دیدم احب را از انجلمانه دد
بهت صحرا جای امن و با صفا	برسه که آمد زنت از ابل و فا
بهت صحرا آنگه گل رویه اند	ابل معنی نکتا کوید از د
غیر آنجانب نباشد هیچ راه	خار بود در میان آن گیاه
چون بدون آبی توان شرب بن	انه ران صحرای روی بی خوشتن
بوی حبت رقصی منت کند	در بهشت عدن یا منت کند
خانه و شهر بدن بران کنی	بر سه چو گل جاد بیان جان کنی

روغن با اسل حق بکند نزع	گر کنی حشر تو باشد با سباع
حیف باشد خود را شیطون در جهان	خود تو و سوا سی شوی با ابدان
رو تو از دوا سر سلطان دورا	تا به پستی باخی در یک قاش
گر بصورت در دو خط به جلوه کرد	مطهر ما در دو عالم بهت قسره
بهت سپنا آنگه راه حق رود	کو گردد آنگه او بر دق رود
رو بخت کار کن پشاه حق	ز آنگه عسسی را باشد راه حق
راستی یک خانه رفعت دور	سر سبه از دین احمد بی خبر
باب یکده دهم حکم مصطفی	تا به پستم جنت و دوزخ را
ز آنگه بهت خواستی با حق کرد	رو تو قاج عظیم از حق شنو
ز آنگه حق دانا زنت خلق شد	در درون جسته و بر دلش شد
من در درون جسته دیدم شاه را	از درون یا بزم بوشش را
کر بدن در برش تو مکر وی	در حقیقت مرده و ملعون شوی
نه بسبب غیر از دولت بیرون دوان	در دولت منبری زایمان کن
نه بسبب شهادت و راه جو	تا که باشد علم شرع تو نگو
من براه اهل است قوه ام	بر همه طوارست است رفاه ام

سنت پند و ملت یکی است	راه حیدر را در این خود کیستی است
بست هر شاه مردان بر دلم	فته نه این به سرشته در کلم
تا که گفت آن شاه من با من سخن	عیب من در این سخنان تو سخن
آنچه او گفته است من فراموش کنم	عسیر دیش را همه در این کنم
تو ز دین او بکن یک خانه	و نه را آنجا جای ده جانانه
مایه تو گنج حب او بود	در دو عالم مایه منیکو بود
گنج و مایه حب او باشد ترا	چون نداری گنج گردی پس ترا
خانه تو خانه شیطان بود	پیش تو دیو لعین چربان بود
جامه در خانه نبض کینه را	تیره از ظلمت ساز است
بسه که بر دین شه مردان برت	از جهان سیدان که با این برت
خانه در از غیبت پاک کن	و اکنی نو جان دشمن چاک کن
جان دشمن چاک کردم زین سخن	ز آنکه دشمن کنم از پنج و
من سخن از دانش او گفته ام	وز عطایش در معنی گفته ام
در نه از عطار کی آید سخن	این معانی را به ان چشم کن
در درون خود آتش شوقش بود	در میان جان من ذوقش بود

در تسویه

باب غفلت و بیان احوال و دریافت خود و نصیحت

ای تو غافل از درون و بیرون	خود دریافتی در این چه رنگ
ورنه من را بهت نمایی ساختم	سحر ایمان را در و پر دای ختم
راه روشن ساختم از نوراد	چون بیدم تو شدی مجبوراد
جان من نور دلای او گرفت	در دو عالم خود صدای او گرفت
خاک نیشابور از دگر از شد	بسه که بد خواب از بیدار شد
من در کوشتم ز بهت کل سی	عاقبت گل را بچشم می جسی
ناک از اکی رسد زان غنچه بو	ز آنکه من چیدم گل زبان او
تغ غیسم همی آواز داد	یک گل از غیب در دلم نهاد
گفت این معنی که با تو بهره است	یک گل از بوستان اعداست
بیل آن بوستان ساخت	بعد از آن است جهانت ساخت
این معانی را که تو خوابی و نش	بست در دجله حوران است
بسیح عاقل بر ملا این غفلت	جمله دارند این معانی را غفلت

من بخود این را بگفتم در جهان	بهر چه گشته است او بگویم من
من نشان بی نشان بگفتم	درد دل خود کج بپایان بگفتم
ساردا در این سخن حیران بدم	و خزان در پای بی پایان بدم
بودی فلز است و ماغ من گرفت	عالمی نود چهره راغ من گرفت
رو ببه نواز چه عیشم روشنی	تا نباشی بسو خفاش و نی
روشن و خندان تواند روشن	کحل بر پیش ل کمن مر همی
کوشش کمن اسرار حق را بچون	تا زمانی با بی از شیطان تن
تن ترا و بران دنیا کی کند	جان ترا روشن ز سپهر تاری کند
اندرین دنیا چون پرورش	از چنین تن عاقبت بی سرور
از تن چو آب عسیر هیچ	هیچ چو دیسج بیدانی تو کج
کج باشد همیشه در رخ یقین	سسل باشد کز تو باشی این چنین
ای برادر خویش صافی باز	تا شود درهای جنت بر تو باز
چون شدی در راه حق حق را باین	این سخن نقلت از سلطان دین

کفار و دیوان
 سر کوشش نمودن شاه ولایت صلوات الله علیه و عین معلوم آن

آن امیری کو بود در راه حق	برده از کل حسدای تو او سبق
خوانده او علم تدنی را بستم	بوده او در علم معنی با نظام
گفت چون حق را بیدم بدین	گشت گفت من همه اسرار دین
چون که علمت یافت حق را در جهان	دان که حق با حقست و معنی نهان
گر به پسند آنچه من بیدم دیده ام	بگیر بر پیش من که دیده ام
سته غمی بودم گشته عیان	که چه هست از دیده هر کس نهان
از حسد آن و آشکارا حضم	بر زمین و آسمان نا ظرم
چون به پیغم حق نه پیغم هیچ	عسیر را در این معانی نیست سیر
من با طعن دیده ام حق را بعین	دیده ام بکشت و بکشت حق را برین
من به عین عین خود حق بینم	زان بابل بغی اندکین شدم
هر که از حسد مان من سر نافته	او در وجود خویش بی سر نافته
هر که با حق راست رفت ایمان بد	در نه از شمشیر من جان کی برد
دادد حق بر من بقدرت و انعام	تا کشم از جان بیدیان و مار
من بپذیر از حق نه پیغم هیچ	ز آنکه او بخشیده ما را این نیز
بر چه حق گفته است من آن کردم	عسیر حق را جلد و بران کرده ام

ای برادر راه حق چون شاه روا	زانکه او در راه حق پیر و پیر
رو چو ادین محمد را بخیر	تا شود روز بسیت دستگیر

ترغیب نمودن طالبان بر راه حق و بیان سستی
و شور کردن و ظهور لایست و لی در نشانه و بیان شرح حال خود و ذکر
مختصری از سایر احوال محمد و حق و حضرت امام موسی کاظم
علیهما السلام که در شبانوار و در حق حضرت

شو مطیع مصطفی و مر قضا	زانکه حق گفت به قرآن شایان
تو شای شب بجان پیوند ساز	تا شود پیوند تو با اهل راز
جمله عالم فتنه و فوغای اوست	در همه جا منزل و دادای اوست
او ظهوری کرده در جانم تیره	لا جرم اسرار بر من نه نه
سوج اسرارم نگر منور و وار	بسر زبان نوعی دیگر دارد قرا
گاه عاشق گاه معشوق است آن	که بارض و که به جوق است آن
که سلطان گاه رحمان گاه نو	گاه رفعت در درون ناز و شور
گاه ایمان گاه احسان گاه لطف	میرسد زو به دل آگاه لطف

گاه در روح و که روان گاه جان	گاه نشسته در درون جان نهان
گاه عیسی گاه موسی گاه طور	گاه کرده در درختی او نور
گاه طوفان گاه باران گاه غم	گاه اندر جوش معنی سحیر
گاه جام و گاه باده گاه چشم	گاه در جای رسول گشته علم
گاه گویا گاه بسینا در به	گاه بوده چون شبان اذریه
گاه نزع و گاه درع گاه شرح	گاه اصل اند یضین و گاه ذریع
گاه حبیب و گاه دید و گاه عید	گاه پیر و کرده عالم را برید
گاه سلطان گاه شاه و گاه پیر	گاه ادشاه و دو عالم را دوزیر
گاه کان و گاه جان و که روان	گاه در ملک معانی نه نشان
گاه سال و گاه ماه و گاه روز	گاه هست از نور ایمان و لغو
گاه نطق و گاه جسد و گاه حور	گاه کرده در دل انسان ظهور
گاه راز و گاه نازا از حیا جان	گاه حبیب و گاه شیری در جان
گاه گل گاه بی منت و گاه خار	گاه منصور آمده است گاه دار
گاه ذوق و گاه شوق و گاه روح	گاه بوده اهل معنیر افواج
گاه صفت گاه حجت گاه نام	گاه آید به سر و آید به جام

گاه ناک و گاه باغ و گاه می
 گاه اول گاه آخر گاه نور
 گاه با من گاه بی من گاه من
 این که من گفتم همه گفت روی است
 من زنی این که از ما بنبه ام
 گفت گویم نه همه بر جانی است
 برده چون نانی چشم من در
 بسچو حیدر بگذر از دنیای دود
 بود در مصطفی خوش بچه
 بود بطنش ز محبوبان حق
 این منم از دس ایشان بزرگ
 نه خود پر آب کن از بحر من
 بر که با من باشد و بسچو من است
 ششم من نه بر پستی ای بر
 ششم من نه گفت و نیا بر هم
 گاه زنده بر سره منان که می
 گاه در کل جهان کرده نور
 گاه در ملک معانی جان و تن
 این که گفتم از گفتنی است
 بگو در عین این معانی دیده ام
 این که افغان من از نانی است
 آن دم سپردن که بر من دیده
 تا یاد بزرگ از دست بگوین
 فاطمه اورا بنی محسنه
 کس نبوده در جهان از ان سستی
 خشت لب نمین تو در دیک
 یا بدون آفت زان از شر من
 در دودن از معنی روزن است
 تو نداری خود ز ششم من خبر
 در زمین طوس کشتم محترم

خاک این وادی به ار کل جهان
 بسچو که طوس باشد جان ملک
 ملک من دارد و نقد بر قضی
 ملک تا بر همه جا خور است
 چون محمد میر نیا بر شد
 از جفا چون کشت محمد قس لقب
 من از ان خاکم که خاکم نور باد
 ز به سلطان زاریت کن تو ن
 سرخ گوشت کشت چون روز فاش
 اصل من از تون مسرور است
 بست نام من محمد ای سید
 من نیاب علم عطا دادم
 من شدم عطا رد عطا دادم
 من حکمت گفتم این اسرار
 یا احمد دان و حیدر هم
 این معانی را نمیدارم نه
 چون رعد کشته داند سلطان ملک
 آن یکی محسنه و آن دیگر رضا
 زان که سلطان حسنه از ان فخر است
 از دست و شش از زمین پرورش
 سوخت جان بسیدان از تابش
 ده تا این ملک با محمود باد
 که تو خود هستی معنی رهنمون
 کشته سلطان عالم بنده اش
 مولد ششم نشا بر آورده
 شد و نه به الدین لقب از اهل دین
 لا حسمه کو بای اسرار دادم
 من هم اسرار و اسرار آن من
 تا شوی بار و شناسی بار را
 یا ایشاند از حق محترم

یار صورت کرد چست این باغ	یار معنی بود با او مصطفی
مصطفی در تعنی خود بی شک	بود ۱۵۶ در صورت معنی یکی
آل احمد خود بهر جان منسند	خود یکی انداز بصورت تنسند
در بد است معنی ایشان ملکیت	کود آن کوراد در معنی شکی است
منک گویم روح ایشان در سخن	برکنم پنا و خشم از پنج دین
خود منافق را نباشد دین در	ز آنکه میسرانی بود نفس تحت
از منافق ای برادر در باش	تا نکردی از رقابت بدش
دان منافق را تو در دین رسا	چون فرزند او فدا فرجگاه
دان منافق را تو در نوران زرد	سالک از ایش زخم نیش کرد
ای منافق بست کرد تو ملک	بسچو جاج آدمی در دین و ملک
خود منافق نیش را رود در فعل	تا زنده بر هر دین نیش از غل
نیش او ز هر است و گفت من دوا	تو روان بر سیز و نوز من پا
تا به معنی شد ز نوران عشق	بر دولت ریزد جان را بر عشق
دین مادر اصل وصلی داشته	وصل آن بر سر که اصلی داشته
آدم صورت نباشد آدمی	کی شود این مردم به آدمی

سکه در صورت باشد بود	معنی آدم یک صورت رود بود
چون کل آدم سکه را داشت	در نفیست فی من روحی شست
پس حکم حق ملک سجده اش	جله کردند و باد این شوده اش
که ترا چون حق ز کل پرستند	بر همه عالم خلیفه ساختند
حق به آدم گفت از گندم خد	تا نفیست از بهشت ما بدر
رو کن اگر نندم خد با حق نشین	تا شوی وصل تو در حق لقین
رو تو چون حیدر مخور گندم بدر	تا نه پسنی در درونت نشین بر
چون ز گندم دور کردی نفس	با جادو علم باشی آشن
یعنی از نفس من تو خراف	تا نکردی مستلا اندر خلاف
چون حسدانی از تو ناک سرزند	خدا عصیان بر جبین تو کشد
بسچو شیطان کوز بر انگار کرد	کشت ملعون چون که استکبار کرد
سه ز پیچی بر کز افسانه	تا شوی در ملک معنی محرمی
بست فرمان الهی آنکه تو	تا بع احمد شوی آل او
بر سر که اعلم و جاب هر بود	از یقین او تا بع آن شمر بود
بعد از آن آید جاتزد یک عقل	تا یکسره از علوم عقل و عقل

علم از آدم دان که حق اوده بودی	من گویم که گنج بوده است دلی
چون ز عسرت خلعت آدم بداد	تاج اسرارش روان بر سر نهاد
گفت ای جبریل این تحفه را	بر بسته دادم خاک را
گوی این تحفه از حق آمده	از برای دید مطلق آمده
تا تو باشی خودیار و ندیم	هم ترا باشی در معنی مقیم
تو باشی باشی و باشی نشین	تا که حاصل گردت برادرین
پس نظر کرد آدم معنی در آن	دید نور عالم معنی در آن

در ستاد عقل و حیا و علم از نزد
حضرت عزت حضرت آدم علیه السلام

گفت آدم با ملک در راه	کاین سه جوهر را که آید از خدا
عقل خواهم تا جبارم شود	علم خواهم در دلم محکم شود
حق جارا با چشم خویش کرد	او طهر در حرمت او پیش کرد
سندلی کرد و خود هر یک قبول	شرح این معنی بجای اندر قبول
گفت هر کس علم دارد جان بود	خود جایک نشاند از جان بود
هر که او با عقل باشد معنی است	این سعادت جانی از معنی است

بسه که را با عقل همراهی بود	دیدش از ماه تاباهی بود
بسه که را علم از معانی بوده است	عالم داسه اردانی بوده است
بسه که را عقل و حیا همراه است	آدم معنی دل بسره اوست
بسه که دارد عقل دین همراه است	خود مقام فضل منزله اوست
عقل با علم و حیا چون جمع شد	سینه روشن از چون شمع شد
بسه که دارد عقل این سپهر شد	پس حیا و علم با وی بگردید
رو تو از بی عقل و نادان کن کنار	تا چون حیوان می باشی در خطا
خود جا عقل معانی را بود	علم و عقلت از جفا بر شو
عقل با علم و حیا سخاوت شد	هم می دیند از جانا نش
از می دیند عشق آید بر دین	گشت او در ملک معنی رسن
گفت با جان که یاتا بر پریم	حسرت تن را سر اسیر بریم
خیز تا با هم می معنی خودیم	پس بوی ملک معنی ره بریم
دل ز باطل پاک کن از دین	تا نیست از نت از خانه بدین
ظاهر باطن معنی پاک ساز	بعد از آن اندر صاحب کون ساز
کر غار پاک خوابی پاک شو	در نه اندر برت حبت خاک شو

کاشن جانرا عیشش پاک دار	تا بر دیده گل معنی صد سبزه
شوق از حالت مستان بود	جان ما از شوق او نالان بود
ای عجب شوق صورت آمد	جلی محض که دست آمد
در نظر غیبه خدا رایت کن	دفر معنی ما را دست کن
تو بخوان و گوش کن اسرار من	تا پای کعبه عطا رس
کعبه عطا را جای عاشقانست	و اندر دغا همه سرور عارفانست
ایل صورت نیت اندر منم	کشف ایشان نباشد حاصل
من از این صورت بدون رفتم نام	صورت معنی او دارم مقام
من کتاب صورت خود شنیدم	چشم صورت بین خود را بسته ام
علم حال من علم گرفت	بلکه تا دور شده آدم گرفت
علم من در عشرت جوان خواندم	نی گرفتاران دوران خواندم
علم صورت معنیست دیران کند	صد سبزه زارت رخنه در ایمان کند
علم معنی در دل خود جای کن	علم صورت را بر پیکر کن
علم معنی عشق را دار و جان	علم صورت عقرا دار در میان
علم معنی عالم جانها گرفت	علم صورت در زمین مادی گرفت

علم معنی خود چا چشم داشت	علم صورت تخم عجب و جل داشت
علم معنی کرد جانرا آشکار	تا در او را بسبزه بار
علم معنی آمد و سلطان گرفت	در درون من همه بجان بخت
علم معنی آمد و عالم گرفت	در حقیقت کوه آدم گرفت
علم معنی آمد و جایم داد	همه سلطان در درون من نهاد
علم معنی آمد و کھار شد	پیش احمد آمد و کردار شد
علم معنی بر سر از دین مات	در دو عالم آیه تعجب مات
علم معنی بادل من را گرفت	قصه آدم بسیکم باز گفت
علم معنی عشق را در بر گرفت	رفت و کیش باقی کوثر گرفت
علم معنی آمد و زعفران گرفت	بعد از آن از اصل زعفران گرفت
علم معنی با محمد از گرفت	بعد از آن با شاه مردان گرفت
علم معنی کرد در عالم طهور	بعد از آن او بر دوسی را بطور
علم معنی بود اسرار خدا	علم معنی بود اقرار به
علم معنی مصلحتی را شرح داد	بعد از آن با معنی فاسد داد
علم معنی با علی رسد راه بود	خود بنی الله از آن آگاه بود

علم معنی را رسول الله دیده	او علی را از هزاران پسر دیده
علم معنی را که این عطا کرد	چکلی را گفت که را گفت
علم معنی خود کلام الله خواند	بر زبان ذکر و ستایش خواند
علم معنی گشت در بازار عشق	یافت او سر رشته را را عشق
علم معنی را به دل عطا یافت	زان معانی کو هر سه یافت
علم معنی خانه دلها گرفت	و نه را محبت منزل وادی گرفت
علم معنی گوش کرده جبرئیل	بهت کھار بی الله دلیل
علم معنی یافت با قاف آمده	زان بهر معنی می صاف آمده
علم معنی در درونم زو علم	زان سبب برهم زخم لوح علم
علم معنی بود اسرار نهفت	شاه مروانش درون چاکت
علم معنی فی ثناء آواز کرد	اهل معنی را بخود سپرد کرد
علم معنی گفت که دارد بهی	خود خوانده مثل این نظر کسی
علم معنی مسدود دارد بهی	زانکه آن شمر را دارد بهی
علم معنی داشت حیدر یقین	زانکه او به نظر اسرار دین
علم معنی دان ز باب اولیا	زانکه او بوده است نفس مصطفی

علم معنی دان که معنی روح است	شمار او گفت خود نوح است
علم معنی دان خبیه در جهان	زانکه با او بوده علم حق عیان
علم معنی فان صادق بر شناس	پس غیلم او بنده دین اس
علم معنی دان خاک راه باش	تو محب و دوسته ارشاه باش
بسمه که دارو حجت ایمان برد	ورنه ایمانش بهر شیطان برد
رو تو بشنود در دن دل بکار	تا درخت نور بینی بی شمار
رو تو جیش دار و صیقل زن دلت	تا زوید خافقت از گلت
راه او را جو اگر مرده نه ای	هر چه معنی زبان تو روزه ای
از منافق و دود باش در اسپن	کر بسی خاکی که باشی پاکه یین
رو تو شهبازی معنی پر برار	ورنه باشی در دو عالم خوار و زار
ای چه تو روح شهباز کن	نه مال حشر کس پر داز کن

در میان روح جسم و نقصان نفس و کفری	
روح با و درانی یافتن از شرف نفس برکت تابعت حضرت شاه است	
روح تو شب غلوی آمده است	او ششاه همادی آمده است

خو کنس نفس است بر ناپرت	او کند دایم برداری شست
تو روح خوشین بند کز چیت	بعد از آن در معنیش بگرز کیت
دشمن بسیار دارد روح تو	لیک از دایم بود معشوق تو
نفس دشمن کور سازد روح شاد	تا روی در عالم معنی چو باد
دشمن رخت می بخل است و آرد	زان کنی از کاهی دایم غار
دانا نفس تو باشد بچو یک	آهوان جسم من اکر دیک
نفس تو چون غفلت سازد رخت	دانا باشی تو اندر داق و وق
بسهال کج داری پنج و درد	خیزد فشان دامن خود را گرد
کرد شیطان یک کف تو صد کنی	بسه چه گوید او تو آنرا رد کنی
دیگر آنکه علم باطل در دست	صد چو شیطان بر طرف شاکست
سبزه ات از جلد و شمر پرود	در خیالت آنکه آن پرود بود
رو صد ف پرده معنی کن چون	تا شوی فارغ ز شسته ابر من
دیگر است درویش و نخوت در آست	اچنین شیوه ترا کی در جرات
دید تو باشد جدا اندر جان	ز آنکه منصب داری و خرج کران
کر بدعت کرد بر کردت گرفت	در دباصل کردی و در دقت

بست جیمت حقه پریم و خون	وقت خوردن میثوی تو سرگون
بست اجامت پراز اخطا و د	اندین آلودگی خفتی و مرد
کر چو حیوان تو بخوردن رضی	من ز تو بسینه ارم از خود قاضی
جسم خود را پاک کرد آن چو روح	خویش را اند از دلشستی روح
جسم را چون عیسای خود در کن	بعد از آنی خانه را پر نور کن
غیر بسیدن کن که حق اید و د	کشت نفست در سوی آرمینون
در درون خانه دارم را ز حق	برده ام از جلد خفان سبق
من سبق از برقصی دارم کوش	لیک در آن سبق صد پرده پوش
بست از آن یک پرده شجر	در درون پرده اسرار خلیل
آسمان شد پرده انوار او	این زمین یک کردی از ابرار او
غیر او خود نیست با عطار هیچ	تو بیا بر نام من این بار هیچ
غیر او در دل ندارم در کس	مصطفی باشد که انیم این نفس
بست عطار این زبان بس تمند	بسته مجروح و فقیه در دند
خوان نعام تو باشد در خورم	سه سودای تو باشد در سرم
خواهم از نصفت خدا با جمعی	کن بطیفت خویش با رحمتی

و خند دانه ای حق است بسیار	حق شسته بوی حق در اول
کاین سخن را کن زنا محرم نهان	ز آنکه می بینم دران حق جهان
حق جان دانه پیش به پنهان عشق	بهت خدا بر نزد محبوبان عشق
حق جان دانه پیش جوی اهل درد	حسین ز راه غیر حق را درورد
حق جان دانه در وجود اهل دل	تو باش از فضل نفس خود غفل
فضل نفس تو زیاده کند	بر جمیع فلها حسیره کند
کیش ز سالی به است ازین تو	ز آنکه از نفس است کفر آئین تو
کرده بخت و ذوق و نیت را	از بنی شه می بهارای محیا
رو طریق آل احمد دارد دست	راه ایشان تو یقین دان را مباد
راه را دان از بنی و از دلی	تو باین راه روگردان از کاهی
کاهی از جایی باشد ترا	جایی نرسد جایی باشد ترا
من ترا دایمی غایم راه راست	داکنی گویم که راه حق کجاست
من ترا بر شبر خیم در راه حق	اکست از دین پیغمبر کنم
من ترا در راه حق خندان کنم	خارجی بر سچو سکت کویان کنم
من ترا دایمی غایم بسچو نور	تا کنی در عالم معنی طور

من ترا دایمی غایم از رسول	تو بهسم از عطا راین را کن قبول
من ترا دایمی غایم در علو م	بعد من بهسم رفی گوید بوم
من ترا دایمی غایم از است	کر نباشد عقدا دات تو بیت
من ترا دایمی غایم از دلی	سه بنده راه او را مقبلی
من ترا دایمی غایم بسچو روز	اولش عشق است و آخر درد روز
من ترا دایمی غایم از عظیم	تو بران ده رو بختات لغسیم
اینچنین ده سالگان سه کرده ام	پی ازان در ملک معنی برده ام
اینچنین ده را بنی الله وید	این حقیقت را به از حق شنید
مصطفی ده را به بر زندان خود	راه ایشان گیسو حق را کن خود
راه ایشان گیرد دخت ترک کن	از حجاب باش و کیفیت ترک کن
راه ایشان گیر تا این شو	در ده معنی همه باطن شو
راه ایشان گیرد در جنت در	ز آنکه جنت باشد ایشان در
راه ایشان گیرد با سلمان نشین	ز آنکه سلمان بوده اندر حسین
گر روی این به بنده لمار	در نه کی در معنی دلمار
گر روی این به سلمان گویت	فیض یار از نور ایمان گویت

در این کتاب

در این کتاب

گر روی آینه تو نالی نوی
در نه چون شبستان بدنامی شود
گر روی آینه بحق و صوفی
در نه چون دیوار شود کلش
گر روی آینه دولت روشن شود
بعد از آن چشم تو بهم کلش شود
گر روی آینه محبت بایت
و زول عطا محبت بایت
گر روی آینه دامن آتش کبر
بعد از آن دست یکی سبزه کبر
گر روی آینه رشید گشت
از مراد خویش بر باید گشت
گر روی آینه به براری
خود کج خانه یاری
گر روی آینه تو فروخته شود
در بیان اسهل معنی مرد شر
گر روی آینه تو ایا و کن
روح ما را از دعائی شاد کن
گر روی آینه به عطا باش
بهر لطف و مظهر انوار باش
و تو آینه دلی را دان نام
تا که کرد دین و سلامت نام

قصه شفیق مخفی و برهون الرشید و پیمان نمودن حضرت امام همام
حضرت موسی کاظم علیه السلام و منصور حلاج و مثل آنکه آشنا
بیکانه راه باشنائی نماید و یکانه آشنا میشود

بود شیخی عابد و بس باور سا
بود او مشهور از اسهل صفا

در بیان حال طایفه شیعیان

داد و او هر وقت بزدان پاک
خبر حق را رفت به از جان پاک
نام او را با تو گویم ای رشید
خوانده اش اولای حق شوق
بود او در عصر بارون الرشید
شرع احمد انبان از حق دید
رفت روزی نزد مادر و خلا
تا بگوید سیه اسرار خدا
در خلافت و آشکارا و نهان
آنچه دیده بود خود گوید جهان
چون بیدار در حلیفه عذر حجت
گفت هستی در زمانه مرد راست
زاهدی شکت ندیدم در جهان
حیث زهد تو پیش من نهان
شیخ با او گفت زاهد نیستم
من بزهد خویش عابد نیستم
زاهد است آنکه ذاعت باشد
زهد هم از دید طاعت باشد
من بسته گزید دنیا کرده ام
آخرت را بسته پیدا کرده ام
زاهد دنیا توئی ای ملک بین
ز آنکه داری ملک دنیا در کنین
خود با این دنیا شاعت کرده
آبروی آخرت را برده
من به عالی شاعت میکنم
و صل او خواهم که طاعت میکنم
چونکه مادر و من سخن شنیدند
آه سیه خوش برادر از غلو
گفت پس ای شیخ پندی ده مرا
تا شوم دل سیه دارین محنت مرا

شیخ کفایتی ترا با خویش خواند
 نابباری صدق بر کفایت حق
 هر سه چه حق فرموده باشد آن کنی
 دیگر آنکه عدل کن تو در جهان
 در نه عشر خویش ضایع میکنی
 دیگر آنکه جای حیدر جای نیست
 بود علم و فضل نه ذات علی
 او دل از شرع نبی پرورد کرد
 حق تعالی ذوالعقارش چون بداد
 شرع هر را رواج از تیغ داد
 تو مخالف را چو آتش منع کن
 داد مظلومان ز ظالم و استبداد
 در نه باشی حاکمی غافل بدست
 حق تعالی که کنون اندازد
 تو طس بی محل را بسپارد کن
 بعد از آن بر جای صدیقان نشاند
 از کلام مصطفی خوانی در حق
 عیسای حق را در جهان بران کنی
 که تو داری از علوم دینشان
 خویش را از خستد مانع میکنی
 سست عت بزرگای تبت
 خود حیا و جود ظاهر از آن دلی
 و از شجاعت کفر را مقهور کرد
 و بسم او در جهان بیدینان داد
 پیش تیغ او خواجه سر نهاد
 اصل ایشان را بکن از پنج دین
 غیر از محمد مکن در این دکان
 عاقبت ظلمت بگرد شد شد
 خود چه بگویدانی که چون اندازد
 عالمی از عدل خود آبا دکن

رو پیش موسی کاظم حکم
 رو پیش موسی کاظم که او
 رو پیش موسی کاظم بین
 رو بر موسی کاظم هد خوا
 تو پیش کاظم منصور پر
 رو تو از آل نبی بخت طلب
 رو تو کینه خویش از خود در کن
 تو بد رویشان کبر کفر دان
 تو کناره کسب از راه بد آن
 پندای من بمعنی گوش کن
 چه کند مارون این سخن را شنید
 در جهان این تحسّم را کی کاشتی
 حیف رفتی از جهان باده سیر
 حیف کردی کشتی این منصور را
 از چنین حالت نبی بدل شد
 ز آنکه او باشد معبوس کان علم
 بهت نقد احمد و حیدر کنو
 در چالش نور از حق ایستین
 ز آنکه تو منصور را کردی تباه
 حالت مستان حق از لوط پر
 ز آنکه ایشانند در دنیا سب
 در محبت جان خود پرور کن
 ز آنکه ایشانند شاه رشت نشان
 برادرانش علوم جایگان
 لب ز در غیر حق خاموش کن
 منسّه زد و گفت با خود گاهی شد
 حیف و قاتی که ضایع داشتی
 حکما راندی نزدی هیچ خیر
 کوش کردی حرف اهل زور را
 از سر کشیده اندر مل شد اد

بعد از آن نزدیک کاظم شد
 من در این ترقو غافل بودم
 من ترا در غم حنیف از یقین
 زانکه هستی نقد خیر المرسلین
 من ترا در غم امام سهر امام
 زانکه داری شربت کوز به کام
 من ترا در غم بمعنی پیشو
 زانکه هستی در بهجت مقدا
 مردمان جلد بقصد تو بدند
 دشمن منصور بهر تو شدند
 زانکه منصور از بحران تو بود
 پنهان است ای که غیبت میکند
 پیش من گویند بر شتاب سحر
 دیگرانکه چون برون آید پیش
 روی و سوی خود با لاله بر زمین
 من بایشان کفتم این خدایک
 من شنیدم سخن از باب خوش
 گفت و ایام صادق رویند
 چند جا بر استانش سر نهاد
 گفت از من سهر چه میخواهی طلب
 بکه خود در علم دین جان بدم
 زانکه هستی نقد خیر المرسلین
 زانکه داری شربت کوز به کام
 زانکه هستی در بهجت مقدا
 دشمن منصور بهر تو شدند
 بود او را پیش ده کاهت سجود
 کشتن منصور بعت میکند
 پیش کاظم می هند علاج
 سرهند بر نشان صد بار پیش
 سجده باید کرد حق را این
 این خلاف شرح و از ادراک است
 گفته ام صد بار با صاحب خوش
 شیخ بطامی پیش او دید
 انجکاست از چه دارم بیاد

من چو گویم خود بجلاج این زبان
 بود این معنی میان ما و خلق
 از فقیهان محبی حاشه بند
 جلد ستوی بخونش داشتند
 از این معنی کناه من بود
 من بعد از استاده ام در پیش تو
 از سر این سهرم ای شده در گذار
 پس زبان بگشاده آن سلطان
 یکت ایندم عفو کردم جرم تو
 بعد ازین با اهل دین مبارک
 پیش او درویش باشد پادشاه
 پیش او در عذاب کمیند
 پیش او باشد معانی در بیان
 پیش او باشد ملک صبح شام
 پیش او باشد همه اهرار غیب
 زانکه این کردند مردان در جهان
 بعد از آن بزدانان سخن بردن
 بر حدیث و قول و ناظر بدند
 خود ز خون او گلستان گشته
 از چنین کشتن نیاید هیچ سود
 خود دگر دم من معبسی این مگو
 عفو فرما بر من سیکین زار
 گفت در باطن توئی با من یکن
 زانکه این استه زاری باشد مگو
 ابل و ابل را سپهر من میر از باش
 پیش او درویش باشد درین
 پیش او کمیند و ان در سینه
 پیش او باشد معانی در بیان
 پیش او باشد ملک صبح شام
 پیش او باشد همه اهرار غیب

پیش باشد کتاب انس
پیش با جوهر چه باشد در جهان
پیش باشد شراب کوثری
پیش باشد مقامات و
پیش باشد ریاضت های عشق
پیش باشد ملک صفه
پیش باشد کرام الکاتبین
چو کند همه دن این صفاتی شدند
چشم خود بر زمین اودخته
ادب پیش شاه از خود خفته بود
بعد از آن گفتا که یا خیراهم
یک توفیق دارم از تو یا امام
و دیگری آنکه بگو منصور را
من همی ترسم که در انغم کند
من همی ترسم که از خشم کشند
پیش باشد مقام ادب
پیش با درون آشکارا و نهان
پیش باشد طریق بر سر
پیش باشد کرامات و
پیش باشد فرخندهای عشق
پیش باشند حواریان کف زده
پیش با کرده جبریل این
پیش آن نه خوشی بی خوشی
بهستی خود را به پیش سوخته
ز آنکه با منصور او بد کرده بود
در دو عالم بوده تو محتر
آنکه از این بند مستان مقام
تا کند در خوشی که با من صفا
بی نیاز و نیل بی حاجم کند
بر سر دار با ختم کشند

با دام دین به اسب من
پس امام آنکه نظر بر وی کشند
همین زمان گشتی خلاص از بند
کر با خلاص آوری روی با
در رهش تو بکین باشی چنین
گر شوی پیوند ما در رشته
رشته ما سله در سله است
رشته ما آدم و نوح است و پاد
رشته ما بارگاه ادبیات
رشته ما از نبی الله بود
رشته ما با صلی پیوند شد
رشته ما در آن جن آنکه حسین
رشته ما بسته صادق بود
رشته ما داده عالم نظام
گر تو می خواهی که گردی ستار
حسم کن بر خشت جادوین
گفت او مشکند بودت کند
عاقبت خواهی شدن خرسند
در عذاب آخر کردی مستلا
مرتد روی زمین در لعین
بعد ازین چه کنی سر رشته
رشته ما قافله در قافله است
رشته ما نسل ابراهیم بود
رشته ما در مقام قل کعبه است
از دلایش جان دل آگاه بود
رشته ما با ولی در بند شد
رشته ما در آن علی آن نورین
آنکه او در ملک دین جاذب بود
ختم این رشته بهدی نه نام
در دلهای ما تو شکست یار

ز آنکه با بنیم بی روی دریا	نخل باغ مصطفی و مرتضی
بر که با ما یک شد منیکو شود	در میان حور عین و مجنوب
و آنکه با ما از حد گردید بد	مالک و ذریح سوی خوش گشت
گفت مارون یا امام المستقین	چند جانم را بوزی یخنین
بستم آخر با شادانگونه عهد	که کنم در دوستی بسیار عهد
در حق تو قول دشمن نشنوم	حسنم را از یخ و از بن کینم
گفت اماش که چنین باشی مقیم	اینی از محنت قهر جسم
در بقول خصم خوابی کردیم	کی دهندهت جایجات لعینم
من گرفتیم بر تو حجت این زمان	گر شنودی بستی آخر دران
در بقول دیگران کردی تو کار	در محنت باشد مقامت پایدار
از می دنیا مکر دی نیست تو	دین و دنیا را به از دست تو

در بیان فوائد خاموشی و تسبیح پند استاد
و بحجت بودن آن و بیان استعداد حجتی مستعدان

پادشاهی بود احمد نام او	روشن اسلام در ایام او
-------------------------	-----------------------

بر و شاهی عادل و با فضل و داد	خاص و عام و همه پیش سر نهاد
در زمان او همه اهل علوم	شادمان بودند در همه روز و بوم
مرتبسم در دول درویش بود	بود دایم پیش حق اندر سجود
و ای پادشاهی خواست از حق آبی سپرد	داد دی را حق حق الی یک گهر
که مهربانی از صلب او موجود گشت	و آنکه او را عابد و عابد گشت
تا بل و بر عاقل و بیادان	داشت استعداد شده اسرار
چون بخت چاره آورده رسید	خود پدر او را بجان می پرورید
یوسف اندر حسن داد و دادار گشت	توبه ارباب است تقوی را گشت
حق از غشش ز قید عقل بست	در هوایش گشت خفگی بست
حق او در جود و لیاقت بست	توبه ارباب تقوی را گشت
عسکه می کردند بر وی کج و مال	او از آن میسر بود دایم در حال
گفت یا بنم من از عرض کج	کج منی بایم منی کج رنج
چون به به آتش بخت زدند	آن سپهر را استعدای آنچنان
گفت یا رب این نعیم چند را	در بهشتا شود سوی مردی مقدر
منعتی ای که دلیل حق بود	در راه حق ریسر مطلق بود

در بیان

در بیان از حق و عابد گشت

او بدین مصطفی محکم بود
 نه تی در این بوسه فسرده بود
 عاقبت گفتش کی مقبول و
 است روشن ملک تو انطلق
 فاضل عسکه فان شعاری و قنی
 شاه مردی را بنده خوش خا
 از من پس دل بر صاحب
 رفت آن مرد سخن را که گفت
 گفت نه را چون شنید آن مرد
 پس یکی آمد بنده شاه گفت
 نه با استقبال و بیرون دود
 شاه چون درویش را در گرفت
 بردش بسوی خلوتگاه پیش
 گفت نه زهی مرا حق داده است
 نه بجای آوردش سر تقدش
 در طبعی مریضی محرم بود
 کی زمانی زین طلب آسوده
 است مردی عارف نه ملک شاه
 از همه دنیا سخن آورده بود
 بر همه مریضانی و افغانی
 گفت عرض کنید کی بدر شاه
 گو که دارد زرق تو یک مصلی
 پیش عارف نه سخن را که گفت
 اهل حق را کی بود در غور
 بر سه سلطان معنی در گفت
 در چنین اوز معنی نور دید
 خدمت مردان حق از سر گرفت
 تا بجوید سوی معنی راه خویش
 در دیش کج جابانه است
 ساخت در راه معانی محرمش

در دل او میل دنیا هیچ نیست
 آرزو دارم که باشد پیش تو
 گفت هر اربعین بد کن
 کرد آن حبه چون سخن نه حکم
 دید چون درویش آن خلق و
 داده اند از بابی معنی غیب
 گشته او دافق بسی ز هر سخن
 حق عطا داده است او را علم و علم
 شاه چون بشنید از پیر این سخن
 بهم تو عالم بهم تو عارف بهم حکم
 لطف نه با زره هر دو داد
 علم دین و معرفت تعلیم کن
 تا شود در خدمت ای امیر
 از پیر کردش مستبک آن پیر
 آنچه هست از دانش حق پیش من
 در سرش از آرزو با هیچ نیست
 همه باید از طریق و کیش تو
 در بعضی شپت بردن کند
 خواند آن سنه زنده پیش سلیم
 گفت در باطن بود او در
 چون که در دانش نبوده هیچ
 در معارف شود او در سخن
 صاف از در جهالت شد به علم
 گفت با درویش کی بر کن
 بهم تو درویش و تو دین به سلیم
 این سپهر را از کرم باش و ناد
 گوش او پر کو به تعلیم کن
 از معارف در حقایق بهره مند
 گفت ای رب باشد خود او در خوا
 من با خواهم برانم بی سخن

لیک باید از سر خود در ده	ز اندوای جان محسوسه
سه حق گفتن در آسان بود	در دل او که مکان آن بود
سه حق گفتن در اینک بود	که بر از حق و شش را خود بود
سه حق را من بگویم باید	ز بهی تو رسم که گود آشکارا
گفت سلطان کی رحمت تیش	کس نباشد با تو در معنی بکین
که چه باشد علم سنی خود ندان	تو من سه خدا را زو جان
ز اند ما سه خدا ظاهر کنیم	پشت اهل نفس را حاضر کنیم
آنچه حق گفته است تو با او گو	خیر حق را تو من خود جستجو
حادث آن نهاده را با خوشی	مقی مشته را پیش جان سپرد
علم دین و علم معنی خواند بود	جو کلهای حقایت برآورد
گشت حاضر تمام علم فال	گشت آگاه با طبع بر اهل حال
گفت با استاد کای گنج علوم	نیت شفت عارفی در نزد بوم
صیت کار من که کردم غیب دان	ناکوس نیت قدم کردم در آن
گفت در خبر است کایت باید	تا شوی تو گنج معنی را کلبه
که بدانی بی شکلی و صلتی	در بیان عاشقان مقبل شوی

که بدانی این دو معنی را درست	ملکت سه ارشاد بی آن تست
که بدانی محسوس و لما شوی	در وجود خوشین کیت شوی
سپه گفت ای نکته دان بر تو	و سخن گویم کعبه آنرا بگو
آنچه مقصود است و علم آن به	بعد از آن خاموش باش و زبان
غیر از محسوسه آن اند سخن	یا دیگر این نکته را اند نه من
غیر از این کفر است و برای مرد	بعد از این دستر لکلی در نزد
چو که او را دقت خواوی شد	گشت خاموشی و کردم در شب
و من سه دست و درین محکم شاد	هر سه از خدا بر لب نهاد
شاه چون در بات خاموشی آن	گشت آشفته زیبوشی آن
سپه چه گفت او را جوابی از آن	نه از این حالت بی شد نامراد
اهل سازد اهل حش اهل علوم	جللی کردند پیش او هجوم
تا زده از صحبت این جمله شاد	وز پریشانی شود او را کشاد
این همه حاضرند و بودی شد	و او زین بسیج بهبودی شد
بعد از آن شخصی غایم خوان رسید	گفت او را سایه دیوان رسید
من سه نام خوانم و در وی دلم	لیک کرده نعت شاه عالم

گفت که از این سه معنی را بدانی

زان سزایم کم نشدم عشق
خود سزایم بخوش نشدم عشق
شاه عاجز گشت در احوال او
مانده سحر کردان چو در جبال او
رفت پیش پسر او آتش کفایت
نقد من خاک درت از بدایت
هر چه میگوئی ز تو می شنود
غیر روی تو بکس نمی بگردد
حس کن جان من ای پیر
گوی با او ناکند در من کلام
خود عجب زان سخن گوید من
بعد از آن در جهان من گیرد وطن
پسر را پیش گفت شاه جهان
صبر کن تا حال او گردد عیان
سیر فرمایم همه سونی ز دور
تا ببیند چکی آنا پسر
چون عجب پسندد که بدین سخن
سزایم معنی به آن فهم کن
کرد آن شهزاده را آن شه سوا
سیر میراند آن شاه حبیب
سوی آن جلال دان بشتافتند
چون گرفت شرف دادند
گفت ای کشته یقیم پیش تو
دیو چون شهزاده آن دراج
گر تو خود خواهش می بودی
چو کند خواوشی نکردی پیش تو
دشت و بیشه بدراز بر کنین

خود نبود این ذوق غاموشی ترا
او فادی لایسم اندر بلا
این زمان کردی دل خود را کباب
چون بادی تو جوابت صواب
تو ز گفت خود شدی مدام
از سخن گفتن فادی در گشت
از زبان خود فادی در سخن
خود زبان تو بود سدا رتن
هر سه زبان منی تو هست ادب
باشد اندر پیش من این برهان
ش شنید این نکته آرزاده را
قصه دراج و آن شهزاده را
چون سخن گفتن شنید او از دله
کرد شکر خالق و سنده حمد
پس بخت آن شه بفرزد غریز
کای غامی گشته خود عقل و نیز
چون در این مدت چنین صیانت
شکر کاین اعت چنین گویا شد
حال خود را گوی با من ای پسر
تا که گردد کشف بر من این خبر
شاهزاده چون نداد او را جواب
باز شاه اندر تعجب او فاد
خفت میگردند با نطق و بیان
قصه دراج را با شه عیان
شاه کفایتی با من بکنین
این دل آشفته ام در شاد کن
گر کنوی تو سخن با من بکن
خویش را در خاک و خون خویش بکن
پس گشت از شرم درج با گهر
گفت که کفایتی با من بکن
گفت که کفایتی با من بکن

کشف استادم مین کاخ جهان

کس ز ناکفتن نذیر خسته زبان

در بیان فوائد شایع خواوشی

قال لستی صلی الله علیه و آله من ضمت نجی صدق نبی

بست خاموشی زانی از بیهوشی

بست خاموشی بهر فنس را کنی

بست خاموشی آیه صانع الهی

بست خاموشی از همه خواص

بست خاموشی ره مردان راه

بست خاموشی طهرین اولیا

بست خاموشی نشان اهل راز

بست خاموشی جبار از بهر عشق

بست خاموشی بیان داد دست

بست خاموشی با خرد حال تو

بست خاموشی بهر گفتن بسی

عاقبت بیستی جدائی از بهر

گرچه باشد طاهرش دیوانی

در همه معنی بود او مقتدا

فارغ است از کلهای مردم و حیا

این معانی کس از غیر شاه

شاید این قول باشند اپنا

باش دریم از خموشی در که از

بست خاموشی زبان شهر عشق

این همه معنی من پیدا از دست

بست گردد جو قیل و قال تو

سه این معنی نمیداند کسی

بست خاموشی معنی در دامن

بست خاموشی میان از سپهر

بست خاموشی طهرین اهل راه

بست خاموشی چهره رخ جان جهان

بست خاموشی میان روح و تن

بست خاموشی بغیر چشم و حور

بست خاموشی مراد پیش او

بست خاموشی سخن و مسکن

بست خاموشی بهر در ملک دست

بست خاموشی کزین چون جابران

بست خاموشی بجواز عاقبت

بست خاموشی گرفتن در راه او

بست خاموشی کزین بیا و او

بست بخورستان بین تنادول

بست خاک و زبان ناگوشه

پیش نا ابله نسیکیم سخن

سه معنی نماند بر فقیه

تا نکردد بسجود در آج ادب

بست از احوال مضمر این بیان

بست خاموشی کمن جا در وطن

بست خاموشی طلب سه اصول

بست کویانی از دبا شد کتو

بست دلی بکشد سخن و یکدل شدن

بست عطا رود معنی کتو

بست معنی در میان فاحش بران

بست فنا خواهی شدن در عاقبت

بست تا که باشد روز موت آبرو

بست زبان جسته ذکر او چیزی گو

بست بران شده در زیر لعل

بست خاموشی و محو او شده

خویش را از لایش اول پاک کن	حسنه قد سالوس خود را چاک کن
بعد از آن خاموش شو درفش زبان	تا شوی وقت از اسرار نهان
من سخن خواهم که گویم آشکارا	لیک من بستم ز کفن شرمنا
من ز کفن شدم دارم پیش کس	تو نداری شرم از کفشار و بس
من چگویم ستمین مطهران	ز آنکه بستر باشد این معنی نهان
ختم کن عطار در معنی بایست	ختم معنی چون بعین دلام و بی است

در بیان آنکه در سلوک ناچار اقتدا

به پیری باید نمودن در دو عالم دستگیری باید داشتن فریاد

بود در ملک بخارا عابد	داشت ایم جا بکج مسجد
او بزرگ عالمان ملک بود	بود ایم در رکوع و در سجود
از بخارا مثل او کس بر نخواست	پیش از باب یقین از ادب است
زهد او مشهور به اخراجان	نام آن شد این فضل آید به ان
در به است او امام عصر بود	عالی بر استانش چهره سود
او مرید چند دانه از دست داشت	تخم معنی در همه دلهای باشت

او مریدی داشت از خاصان خود	داشت در زهدی او دکان خود
بود محرم پیش آن مرد خدا	در محل خوف و استکلام جا
یک پسر بود از حبهان بزاد	که با او کردی دکان او را
تا که او را دیو شوت راه زد	گشت ظاهر زان پسر یک صل
دید او را ناگهان یک صرست	در میان کار بد یاد خسرست
شخ این گرفت و کردش بند	گشت آخر دمل درین بند
چون پیر شدند آن صورت عطا	گفت پسند روم نه در خود و
رفت پیش آن بزرگ دین گفت	این سخن را از تو چون یافت
بچنین حالی به پیشم آمده	خجسته ای بر جان بشیم آمده
خانه من شد خراب و دل کباب	گشته خواهد شد پسر بگو جو
چاره در دلم را نرسید مان	حسم کن بر این فقیر ناتوان
اگر کم بفرست و اگر کم خلاص	ز آنکه حکمت است بر هر دم و حال
شیخ گفتا کس رو در میان یک	بچاکس در زنا کس کفر یک
این حکایت خود نمی آید ز من	ز آنکه خود از شرح دور است سخن
در زنا باشد شفاعت ناکو	من نخواهم این شفاعت را از تو

گفت پس بنویس با لک سلام	ز آنکه باشد عید را آنجا مقام
و آئینی بنویس که خود را ناست	گر شفاعت میکنی او را رداست
تو موزانش بدوزخ هر زمان	و او را از عذاب اندازان
گفت آن عابد چه سیکوی بن	و آن که پس از عقل دور است منهن
مالک و دوزخ بود پیش حق	کی تو انم داد او را من سبق
کی تو انم کرد من عالمی چنین	ز آنکه او را در دوزخ دانی آتش
هر سه که را خواهد بود و مبدم	بست او خود قاضی بر پیش کم
خواجده پس کشا خود انصافم	ز آنکه هستی عابد و بر خلق مه
صحبت من با تو از بهر حد است	در دو عالم زبان امید من رداست
اندرین دنیا چنین چاه صلی	و اندران عالم نباشد داهی
چون نیایی تو به نیایم کار	پس مرا زین پس کار خود گدا
حال او قائم در این دنیا حراست	و اندران دنیا همه سپهر عداست
چون درین دنیا چنین چاه صلی	تو بعضی کی بسته بادم رسی
یک زمانی آن بزرگ باد فنا	سه پیش از آنکه گفت ای بنوا
است می گوید بر پیشم این سخن	حق نعمت دارد و حق کمن

چنین تو خطی -

خندستم را او دزدی صدق کرد	رفت از آنم هم بخاشاک و گرد
در طهر بق عارفان بود چنین	که بماند در چنین محنت حنین
پس روان بخاست آن امامی وقت	رفت پیش حاکم و دانا می وقت
گفت بر شش بر بخش ای بکر ای	تو که از این داور می را با حد است
گفت ای کرده پهرت خاک کوس	ای بر ابوان شریعت برده کوس
من بخشیدم به بر شش تو	ز آنکه او دارد به پشت آبرو
لیک در شمع این کجا باشد ردا	که چنین طغی شود خود بر طا
گفت قاضی بر بجوی دکن ردا	تا رضاست از دختر جان
پس سپهر پیش آرند از صلاح	تا به بند دهر در آید با هم کفاح
رفت قاضی در دخت آن شدند	روز آن بزاز شد چون رود غنید
آن سپهر را کرد قاضی با فاح	بست قاضی به در دایم کفاح
به سه که او در راه حق باشد نکو	این مدد ما لا حسریم آید ز او
به سه که دارد در میان خلق راه	خاطره درویش را دارد نگاه
به سه که دارد بر تو حق خدستی	تا توان گذارش اندر محنتی
به سه که دارد با تو حق معرفت	باش با او در طریقت صفت

هر که خدمت پیش تو لا یکنه	هر که نفع دین و دنیا می کند
هر که که او از دین و دنیا یافت	خدمت او لا جرم بجاصل است
خدمت آن کن که آردت کند	راه آنست رو که او شادت کند
هر که که در دنیا و دین پس بود	هر که هیچ عاقل کی بد نباشد بود

سو عظمه در میان وصیت بتابعیت نبی و ولی
تنسیه اهل غفلت و پیاچیت نبوی صلی الله علیه و آله و سلم
مثل ابل پی کشت سفید فوخ من کعبه بانی
و من خلقت عنها عرف

ای پسر ده باطن خود را صفا	هر چه می جویی بجز از مصطفی
تو ز آن مصطفی محبت طلب	تا دهندهت هر چه دوا دلم بی سبب
حب آل مصطفی در دل بجبه	تا بگردی در دوا عالم تو آسب
حب ایشان که تا این شوی	دین و ایمان تو زان گرد و قوی
حب ایشان که در دوا پان نشین	باشش فایم در ده شان دین
با جهان تو بجز آزار دل	تا نگردي پیش شاه من خجل

و آنکه او از دل هر که نگرود	دل ندارد آنکه کرد آزار مرد
جا بلان را تیغ را نهد و کشت را	دارد آن شه دین احمد برشته را
بود آن شه قدرت و صانع که	این معانی هست روشن تر از
بود شاهم شمع خورشید جلال	کشت از آن خورشید روشن بر

اوست انسا زانامی رسنما	اوست جن داسن را خود مقدا
اوست بر کل جهان ذی حق	زورسد جان مجبان را سبت
هر که کسی دارد تو لا با کسی	من تو لا کرده ام با او بی
هر که کسی دارد شاهی انجا	میکنم من انجا با مصطفی
هر که کسی دارد آسب دی در جهان	من ندارم غیر حیدر را عیان

هر که کسی را شه امیری شیخ ویر	من ندارم غیر حیدر را آسب
هر که کسی پیر خود هر چه شده	در طریق پیرو خود کمره شده
هر که کسی بانی گرفته از کرم	باب او دارم ندارم هیچ کرم
گفت بر کس از بایا بی نفقت	سته و عطار در بازار گفت
هر که کسی می نماده در جهان	تا در افشده ای در دشان
راه بیه ایمان طریق مکر بی است	رفتن آن ره نشانی می است

تاییدی نویز بخش بزرگ

هر کسی که بغض شاه نگرفت	صد سینه از آن لغت حق اوست
هر که دارد بغض آل مصطفی	بیکشت او دقت سر و دنج باقی
هر که دارد بغض مقصود جهان	در همه نه سبب تو را کور دان
هر که بغض شیز و شیر داشت	بر سرش حق لکت و دنج گماشت
هر که بغض ادب را آورد دست	کی گم نه در راه معنی او شست
هر که بغض مرتضی دارد بجان	او شهادت کی برد خود ز بجان
رو تو بغضش را برون کن از دهن	تا کی باشی تو در بغضش زبون
رو چو ناصرت حق را بدان	تا شوی چون زر خالص بیکان
تو برون رو چو ناصر مردوا	ز آنکه باشد او مرا خود بار خار
رو سوی غار دکن از مردم کنار	هر چو ناصر شو عشق بی قرار
هر چو جوان برده غفلت خود را	شو زبیرایی ناصر بستان جدا
بگذر از خوب خود دلشاد باش	هر چو مردان در چمن آزاد باش
رو تو صفائی کن در دست برون	مردم ناصرت میدان زبون

در میان حدیث نبوی که بمشاوره دولت باطل و لکنه مکر فرود آید
که در طریقت شاه ولایت و انوار معصومین صلی الله علیه و آله و سلم
و در طریقت شاه ولایت و انوار معصومین صلی الله علیه و آله و سلم

ای سپهر باطل حید صاف شو	فی پی اسل صاف و لاف شو
هر که با آل پیر صاف نیست	کار او جنبه کمری دهان نیست
ای برادر جنبه جوی نردمال	بست این ملت دنیا خود دبال
رو تو کج آخرت با دست آور	تا غنی باشی به پیش کردگار
اهل فضل دال دانش بر سر	از بیان جنس ایشان کوهر سر
خود گرفته غراب غفلت جان تو	هر چه دنیا زده است ایمان تو
روز و شب باشی چو شیطان حیدر	تا که وجه و جامه آری سبزه
پس کنی خود را ز دست بر خیز	خویش را ساری ز نعمت چون آید
میکنی در هر دستارت بزرگ	تا دزدی ترا آن میر ترک
تا شوی با ظالمان هم باز تو	با جفا پیشه شوی دست از تو
روز و شب سپهر بگن دهان	در دستند از جور تو گریان شده
چون غنی گردی شوی تو پر خور	انجمن کس را نباشد خود حضور
ستمندان جو از جورت کجاست	در دستند از اذل از ظلمت خراب
رو کردی از ظلم ظالم ملک	تا نخبه ظلم آتی سوی ملک
تو خود از ظالم را اید بکشت	روی ظالم خود سید شد چو ملک

تا ز با طور ظالم خود بود
 و تو با ز نادین صحت بداد
 خود حضور یابی از پهلوی او
 مست معنی باش دست می باش
 می ز معنی جوی جام می نوش
 گر شوی تو هست از جام غم
 پاکبازانی که اندر رنده اند
 گر چه گریبان نه دایه آن همه
 مست که روی آل دنیا را چنین
 تو کرم را در زبان خویش کن
 تو کرم بر خویش واجب آن چو
 هست شیطان با تو همزای
 هست با تو فعل بد تو بد کن
 راه حق میسر و تو همچون بایزید
 او بر صبر صادق بود
 گنجی نزدین و دین نیکو بود
 زانکه ایشانند مقصود دیار
 دین و دنیا گرد دست بیگانه
 نه ز ظالم دور و نه چون او با
 و انگی می باش در معنی خویش
 بشوی از رحمت حق دور دور
 خود بصورت مرده و دل زنده
 گشته اند عجب تو خندان
 لیک غافل گشته از راه دین
 بعد از آن شرح نبی پریشان کن
 در نه آن حالت بر شیطان را
 من تو کردم از این معنی خبر
 زانکه بد باشد بد و زخ بی سخن
 زانکه او با صبر صادق است
 آن امامی که بدین چاق بود

همه که او گنج معانی را بدید
 ای برادر است کویم من تو
 و تو راه معطی را سپهر من
 دین آل او ز حق مطلق است
 حق یکی دان بهب حق هم یکی
 همه که کشت آرد خدا نیز آرد
 مرقضی همه را احمد را شنید
 دید او از دید پرس برز است
 بود او داد و دین هم رسول
 خارجی چشم خرد بر دوخته
 خارجی شد در د عالم رو سیاه
 خارجی کشته بسی خوار و حقیر
 خارجی اندر جهان سیه و شده
 همه که او بر کشت از راه ابر
 خا جبین و ناصیین تا طین
 جام غمستان او زدست نه کشید
 غیبه راه مرقضی نبود مگو
 دان ز راه او خدا را سپهر من
 لیک بقا و دود و نه بخت
 زمین کلام من یعنی در شکلی
 و انکه یارم شد خدا غنی را
 غیبه او اسرار حق بر گو که دید
 زانکه احمد را چو جان اند بر است
 خارجی را بنود این معنی قبول
 او میان نایرزدان حوشر
 زانکه در باطن ندارد حب شاه
 زانکه او شده خارج از راه اسیه
 او ندیده یا رازان همه نوشته
 خارجی باشد بدان توای فقیر
 چکی باشند مردود یعین

این سخن را یاد گیر و یاد دار تا بماند نام تو خود یادگار

در بیان شور وستی و عشق و محبت حضرت شایسته است

علیه السلام و عظمه در نه است تو چون بودی بنیاد و نقصان

آن و محبت مردان حق و فایده آن

ای برادر حال عالم یک نیست در درون او حسنه یک نیست

بر کسی را خود را و جوشی و سینه بسچو کوش خراب و کوشی و سینه

خود چه بختند و از آن بختن چه است سوخت در یک و نه کرد و بخت

بعد از آن زان بخت ناید بسچو کاش این سخن را ای برادر یاد دار

خویشین را پیش درویشان نیز تا نکردی سوخته چون چوب گز

پیش ایشان باش ایم پایدار سازد ز خویش را تو با عیار

پیش نذر کرد و مرد با ابل عیار مس جدا از نذر کند صاحب عیار

نزد که او گردید و در از بر غش پاکست گرد و چو پند آتش

دیک من در جوش همچون آتش بر محبت طرف لکون بوده است

کر چه باشد و ایام اندر که از پاک باشد در درون پاکباز

دیک عطار است دایم پر ز جوش

ورنه از خود جوشش منورنی شد

نفسه و فریاد من عالم گرفت

شد ز باغم آتشین از ذوق تو

کشته بر مویم زبان در معج تو

ای تو مفتاح القلوب و باب خیر

گاه با حبه بل همراه آید

گاه بودی در درون و که بردن

گشتی آدم گهی طوفان نوح

گاه احمد را درون یار غار

گاه با حبه بکونی داز خوش

گاه با شمشیر ده مادر خون شمشیر

همه چه خواهی آن کنی سلطان

گشته عطار جان روشنی

روزی باشد زبان آتش نش

تیرین در دیک او سرپوش

خویش را بر کف خفوری زنده

سروش من در دل آدم گرفت

جدو عصبایم گرفته شوق تو

عاجبم من از بیان در معج تو

گاه بوده کعبه گاه بوده دیه

گاه اندر حسنه و با شاه آمدی

گاه کردی عالمی را سرگون

گاه آئی در درون گل چو روح

که زنی بر پای بارش زخم مار

که دبی چون او بودن آواز خوش

گاه با احمد سوی گردون شمشیر

در بیان جان سپاس شمشیر

کرده بر کف معانی روزنه

روشنی می تا به از آن روز نش

من زبان بی زبان ارستم
 من کی بل رستان تو ام
 خودم خواهد شدن مضمودا
 ای برادر گری بر تبر من
 خود کفن دارم غمش چاک کن
 من چو فنجی باشم و شهرم خراب
 ای برادر من منم به خواه تو
 هر چه کفتم کن قبول از بهر حق
 بمقتضای ده از کتب برخانده ام
 گرچه دانستن نمیشد
 کشف ز اسرارم ز معنیهای او
 کوشیدی نویسی شهرستان با
 ردوبوی حمید گزار و
 رد از ان در تو شهر مصطفی
 در میان جان خود مهرش بکار
 جلد انبستی خبر خاستم
 بل نالان ز افغان تو ام
 زانکه در معنی شد ستم پاید
 آتش شوقم به پنی موج زن
 کج معنی در ستم دوم زیر خاک
 لیک باشد خودم را چون بر آب
 در معانی می شوم بمسره تو
 زانکه خواندم نزد استاد این است
 زان بسم معرفت ارزنده ام
 لیک کشف الغیب هم باید بد
 در سر من از یقین مودای او
 یافتی ره در نهستی در حداب
 وز بهشت عدن برخوردار شو
 در نه افقی در بلای حسد
 بعد از ان رو تو پیش کرد کار

تو بر دزدان در بین بنادین
 غیبه این درین دارم بسج باب
 تو ازین در راه احمد شناس
 شیخ تو از راه دیگر رفته است
 ای برادر بشنوا من پند کین
 باش روشن بسچو آب بر سر
 راه حق شناس ازین پاید گیر
 هر چه بگویم تو کفارم شنو
 رفته اند میت دنیا خوار و زار
 چون گزشت جگر کان بقره
 کس نماند بر سر است از شفقان
 خود خلاصی تو هست از راستی
 راستی در دین احمد زان در است
 غیبه ازین دریت در عالم در
 راستی باشد رضای او یا

غیبه آن دریت رو میدان
 این محبت مهربانم ز باب
 مقتضای کم شو به شیخ خوش لباس
 در معنی بی پاد بی سر زده است
 چند باشی زیر پا تو بسچو کین
 راه حق گیره از چو طفت در است
 مضمرم را در دل آگاه گیر
 در نه باشی اندرین دنیا گرد
 بر سر خالت بروید لاله زار
 روح گو به حیف اوقات بدر
 غیبه راه است بمعنی بدن
 جان خود کمر راستی آراستی
 راست است آنکو مطلع جد است
 کور آن کج شد بر راه دیگر
 راستی باشد ره ابل صفت

نوشته کرد در فرستاده های ار

باشد بنام

من صفای خود درین بنام	زان سبب در مرکبین بنام
بست مقیم ز محبوب اگر	باشد آن شایم در انجمنی کور
بست انسان صاحب فیض خود	حال هر کس اندازد از نزدیک دور
من معانی کلام آورده ام	به تو چندین پیام آورده ام
عینه از راه خدا و مصطفی	نیت در جانم زدیگر سپا
از حبیب نزد که نیک است	دوره ناسحق تو چالاک است
روشنه کن تو بحال ظلمات	تا چه سان کردند ناسحق در جهان
سخن گشته ندای مصطفی	جای خود کردند جای مصطفی
حبیب رو کردند در راه به	چو باشد پیشه کیش محمد
محمد آنکس آن که راه برگشت	راه حق بگذشت راه خود برگشت
راستی دان پیروی امر حق	کج رود آنکو نخواهد این سبق
در کجی هر کس که ماند بر فرا	جانب و دوزخ زود آن نابکار
خارجی و محمد آمد بی صفا	نامی بسم شل این درقا
خارجی آنکو ز حیدر دور گشت	محمد آن که راه احمد برگشت
نابسی انحر که دین غصب کرد	او برای خود کسی غضب کرد

در نیت
صبر و خالصین
از زبان حق در حق
پرسجی کرده و مکرر

ترک رای احمد و امر خدا	کرد و پید کرد از خود سرپا
دادا در جای مصطفی	تا آیت لدنی شیند او بر
این سه قوم اندر جهان ملعون شیند	خود چه گویم من که ایشان چنین
هر سه که راه زشت کتمان برود	رافضی بسم شل اینان برود
رافضی آنکو ز دین بکانه است	گشته از دین باده بی بخت
هر سه که در دین نبی ناکس بود	رافضی دانش نصین هر کس بود
مرد آن دان کو بدین دهانت	نور اسد م از جبین او عانت
مرد آن زودان که از دین بخت	راه حیدر رفت از سر در گشت
سه فدای راه حیدر کرد او	در پی سلمان توبه کرد او
هر سه که با سلمان زود سلمان بود	منزلش در حیدر جاویدان بود
هر سه که با نادان رود از جمعی است	پسند او نیز چون نادان شعی است
هر سه که ماند کفر و دار و دارم	مکیند در دوزخ سوزان مقام
هر سه که از حق دور این دور	از طریقی راه حق عبور شد
هر سه که او را دین دنیا با صفا	این کتبهای من او را پشوت
انکه با من بکجه بنود کجاست	او مگر بیهوش ز دین مصطفی است

مراد از این خط است
که کسی خود را بگوید
بخت نصیب کرد
اشاره است
به او بگوید که گفت
ایقونی اقبونی
دلت بخیرم
علی اکرم و اکبر
در این بهترین
شایسته و عالی
انکه علی علیه السلام
باین است

دین احمد دین پان صد است
 رود چسب ازین جان کون قبول
 اول آن رستی خود در گذر
 تا شود زان پاک و خالص
 چون کنی تو رک را می نفس خود
 چون تو گفت مرده را بشوی
 لیکت بر کس اندین رود
 مردان آنکو بدین حد است
 هست نامرد آنکو غیر کند
 غرایم دو غیر دایم در جهان
 زین دو یک خیرت یقین حاصل
 ای برادر صد هزارا فوس و
 سیف کوئی دانی سیف را
 سیف را میدان بجای شاه و
 که تو مردی بر میان بر بند
 سپه حاجاتم در نمی گوشت
 تا که گردد شادمان از تو رسول
 و انگنی آن گفت مردان چنین
 پس بستی اندر آید فوج تو
 در درون جسد منی جای خود
 زان سخنهای دین تو کرد و
 بلکه از نامرد دره گرد نیست
 صافی دیا کیره سچون کوهر است
 در هر تن دیگران او رد کند
 تا کی تو عین آری بر زبان
 از هزاران کس کجی قابل شود
 که تو در دو عالم زنی خود لاف
 با تو گویم صد هزاران جیف را
 خارجی رازان برار از جان دار
 خارجی رکش که نبود هیچ جیف

خارجی خارج شده از اهل دین
 فعل کس دارد کس چون بگشت
 مرتضی دیدی چه کرد اند جهان
 همه که اند او مالک است پیش
 حکم حکم او حسن آن است
 مصطفی کشاکش را پیش راه من
 است فخر زان او فرزند من
 گر نباشد در دل پاکت کتی
 هر که در معنی این مظهر رود
 هر که در معنی با هم سخنان شد
 هست این دیوانی در پیش ما
 سالها در شطارم ای حبیب
 خود طبیب من علی نصی است
 ختم کن عطار گفت نو پیار
 تا بر آید سرگرد در جهان

با محبان شده آمد بکین
 کین او چشمه بوش بگشت
 کرد او حسن خدا را از دوان
 همه که خواند او مالک است پیش
 بلاتی و انعام در شان او است
 مرتضی شد در معانی شاه من
 جمله را با جان بود پوند من
 الی همه آل جبر دان کجی
 بر تمام سر دران سر در شود
 در میان مردان دیوانه شد
 می هند او هر کسی بر پیش ما
 تا ده یک شربت آیم طبیب
 زانکه او را شربت کوثر عطا
 فی علوم فقر گو با شیخ خوا
 این معانی را بر او برخوان

تا نکرود واقف از اسرار تو
 یک سر رویت ناشر علم پیش
 پیش من روح همیشه نونان
 روح او باشد چو تیغ بی حلافت
 بار آتیا خود همسیدانی که من
 گوشه گیرم ز خلقان جهان
 یا آتشی دور گردانم ز خلق
 من معنی کنج دارم صد نه
 من همه علم جا را خوانده ام
 من دگر از گفتگو مانده ام
 چون دگر میسبایم فتن بخواب
 خاک من روزی که بیکر در خواب
 زاهد و معنی که راه ما نخت
 حال ما با حال ایشان جمع نیست
 زاهد و شیخ زمان دیوانه اند
 خود نباشد دیگرش در کار تو
 کور باد چشم اغیارم پیش
 کان دما دم بردن جانش دوان
 میزخم بر سینا اهل خلافت
 عینه راه تو ز فتن در علم
 تا شود حاصل مقصود جان
 تا روم با اولیا در زیر دلق
 میکنم بر روح در میان شار
 در معارف بس سخن را نداده ام
 دست انگشت و شیدا فاش داده ام
 یه بسم حرفی بدون از ضبط آ
 بر سه خاکم بخواند این کتاب
 در درویشان نور ایمان بودست
 زاهد ما را معنی سمع نیست
 زانکه خود با خارجی ستیخانه اند

همه که شد بسفحانه با او گرفت
 بگل اگر با گل بود گل بو شود
 رو تو از آلودگی دست تو
 یکشم من باده صافی در جهان
 میخورم باده دلی از دست دوست
 میخورم باده ز جام با صفت
 میخورم باده ز دست پر خود
 بر سه که راهی می رود بی راه
 در معنی راه پاکان آ که
 رد تو راه شهوار لو کشت
 در معنی راه پاکان آ که
 من شدم زان نه یقین از اهل دین
 خود ندای ادب عالم گرفت
 در حشر دیکه از عشق ادب بورز
 چوب رزمی از کسی آورده است
 بهشتین گردید و بوی او گرفت
 در سه گین باشد او بد خوشد
 تا شوی صافی چو باده در سپهر
 تا شوم مضور و از خود نهان
 زانکه دوقیستم از دست دوست
 دان صفت باشد ز شاه ادب
 تو خوی ز قوم دست می رود
 دارد آن رهش مری اندر سفر
 تا دهن دست جام شاهی را بگاه
 تا شوی واقف ز کار لو کشت
 تا دهن دست جام شاهی را بگاه
 زانکه در کوشش ندای او رسید
 هر که نشیند این ندایم گرفت
 مست کرد عشق او نیکو بورز
 کو بخود چپه هستی کرده است

کارگاه ارجه دانی ای سپه	صد سینه از آن دوردار چون نم
ادبه درمی صد هزاران سیر کرد	عبد از آن عطار را در قید کرد
گفت صاحب در دیابی درین	این زمان معنی کل در بیان
حکایت در بیان حال نادانان که بخود گمان دانی بر بند دارند حقیقت حال دانیان بخیرند و طبعه دانیان از نادانان شمرند	
بیک حکیمی بود دانا در جهان	بر ضمیر او شده حکمت عیان
سیر کرده جدا آفاق را	او شمرده نقش این شطاق را
چون بوی کعبه جان شده روان	تا پسینه سالک را روان
ناگهی با عانی رسد آه شد	از طریق حال او آگاه شد
گفت ای یار حسنه ز بوشند	در که امین ملک باشی پای بند
گفت در ملک عرقم منزل است	در زمینش پای من اندر گل است
پس بدو کفاح حکیم روزگار	گشته ام از زمانه گلی بن سینه
من شوم بر تو سوار و تو بمن	تا شویم این ره به آسوده
گفت آخر منیت عقل تو قوی	یا کرد راه تو ابد شد

من چون تو انم تنی رفتن بر راه	چون ترا بردارم ای عقیل شاه
چون بر خستندی در منزل بشویم	بر لب کشتی رسیدندی بهم
کشت زاری بود خرم چون ارم	خود کفایت گفت بر انم رسم
من نمیدانم که این را خورده اند	یا نمانی خداش را برده اند
گفت ای در علم از کار آگاهان	تو کموز نهادی گفت اهلان
تو نمیدانی که کشت و زرع چیست	چون شوی آگاه که اصل ذرع چیست
پس تحمل کرد گفتش حکیم	سه به پیش افتد چون مرد سلیم
من بعد از آن دیدم جمعی را بر آ	سید دیدندی بکوستان شاه
نور سلطان ز عالم رفته بود	در تنابوت او خوش خسته بود
این جماعت بسره نابوت آمد	جویر فرستند خوش بختیبر گم
گفت با او آن حکیم راه بین	یارب او زنده است یا مرد درین
گفت با او پسینه دان کی حکیم	دارم از تو در جهان بسیار هم
ز آنکه تو بی عقل باشی پیش ما	اینچنین بی عقل بود خوش ما
بسیچکن را دیدی ز خرد جهان	که رود در کور او را زنده جهان
من بودم بگر خواجهم گفت یار	ز آنکه هستی ابد داندان و یار

کشت زار و اهل صنایع ان دین ناپخته در عرش این معنی بدین

خود بسم بودند تا شرف	لب لب دینه دینه و شد از دین
چون رسید آن پر خدای جای	عنه را گفتش حکیم سینه ریش
بسم را چون بود در کج حضور	دختری در ملک خوبی اسبجو
آفتاب از روی او حیران شده	ماه و هره از رخسار تابان شده
از کنونی بسچو رفتی افت او	وز فرست موی می شکافت او
با پدر گفت کجا بودی بگو	تا شوم و وقت زهرارت کنو
حال راه و محنت و شبهای نار	کوی با من تا بگویم زار زار
گفت ز چمنها کشیدم در جهان	لیک از بس راه بودم من بجان
ایمبی دره بمن بس راه شد	جانم از بس راه میش در چاه شد
خود مرا از دی نه استوار رسید	گشت زاری بسند و غم را بدید
گفت یارب زرع این را خورده اند	یا مگر محصول این را برده اند
گفت بگو که مرا بردار تو	یا سوارم شو که گردد ره کنو
یک زبانی نزد بان راه شو	و ندانم ره بادل آگاه شو
بعد از آن نابونی آید پیش رو	مجسمی در کرد آن باد در دو آه
گفت این مرده است بارنده بگو	من شدم اگر گفت ادا شفته خو

خود را از دی نه استوار رسید
بعد از آن نابونی آید پیش رو

دختره ش گفت ای پدر آفر دره	بس محقق بوده در ملک اره
او حکیم علم سمر با بوده است	بر علوم غیب دانا بوده است
بوده او بسینده در معنی دل	بوده او آینه این آب و گل
بوده او بسره روح جان دل	او نبوده پیش انسان مغفل
دارد این معنی به پیش من جواب	بشنو از من گریهی خواهی جواب
انکه گفت تو بیا بر من نشین	یا مرا بردوش گیر ای راه بین
پیش من یعنی بگو اسرار غیب	تا شود صافی ضمیر من ز عیب
باشنو از من حدیثی ای رفیق	تا دمی کم گردد آزار طبعی
نطق در ره نزد بان ره بود	ره که دارد گفتگو کوشه بود
دیگر انکه گفته است این گشت زار	خورده اند و برده اند این ده خا
یعنی اندر گشت زار این جهان	هر سه که تخمی گشت بردار و نهان
بست دنیا مزرع عقیقی به این	تحسم بکنی کار و بر بردار مان
در جهان هر کس که تخمی کاشته	گشته است این تخم و بر برداشته
تخم نیکی در ضمیر دل بکار	تا شود در ملک معنی نو بهار
و انکه در ره دیدت در بنفست	زنده یا مرده است در تابوت گفت

یعنی اور است فسرده می جان	زنده افسر زنده ماند و جهان
یا که اندر خیر دید انجام بیک	ادب عالم زنده ماند از نام بیک
یا به علم معرفت گشت آشنا	زنده دل خواهد شد نپیش خدا
در دودار از نام بیکو زنده کی است	نام نیکو مرد در فوخته کی است
ورنه ارباب هیچ از اینها مرده است	در بود مرده چون جویخ افسرده است
مرده آنها نیست کاینان عاقلند	در شنه انسانی خالق جا نیستند
گفت دختر باید که از اسب	هز سواران او نبوت است
مرده آنرا دون که درش نیست	زنده کی خود در دل عطار است
هر سه که ادحق بود این بود	در جهان زمین بستر از حق بود
ای سپه دانی آید زنده کی	انصاف نما کی بود شنه خد کی
عقل هر کس بود برده رود	جمل هر کس بود مگره شود
عقل را در ره چراغ خویش کن	جمل به مطلق کین از پنج وین
عقل مادی گردت در راه است	جمل هر کس ز فکند او بر خاک است

در شوق عشق و تولای حضرت شاه ولایت و تیرای از و شمعان
 آسنا و بیان ششم نوبت محمد مصطفی و ختم ولایت علی مرتضی و اظهر

ای ز جمل افتاده اندر سیه می	هر سه کور این جمل اندر چمی
تا به در جمل ندی سه مکنون	چند گویم با تو ای معولن دهن
بعض آل مصطفی اندل سیه	ورنه افتادی تو در سه سفر
حیف باشد که تو بی ایمان شوی	هر سه شیطان را زده چمن شوی
حیف باشد که بکر دی از دوا	رو به بن مصطفی کر مصیبه
هر سه که از شیطان ره آزاد شد	کفنه و ظلم او هر سه بر باد شد
رو تو جانت را جانی ده علم	تا تر هر سه شود صد به علم
رو تو علم حال را حالی بسین	تا که گردد در دشت هزار دین
رو تو با دانی دین بیعت بند	تا بعضی هر سه جابل در کند
من کلام حق بحق دانسته ام	نی چو اهل جمل من خود رسته ام
من بعت آن نور احمد باستم	وز کلامش فیض مریدم
ای فرستادن گشته کویا نصی	دی خدا را بوده جویا نصی
او یار را در جهان سردار است	این یار را هر سه کفنه راوست

خارجی که رخ فسرده باید مرا
 این ز گفت شافعی شد حاصلم

و بعضی گوید مراد را بر ط
 حب او رضی است و مبتدیان در علم

رفض نبود حب او ای خارجی	مکره آن کو نیست بر او غنچی
او دلی آمد به گفت کرد کار	انما بر خوان و بر دی سگ سار
بس که سگ دارد بود ملعون	باشد او دایم پیش شیطان بخشین
بس که سگ دارد خدا بیزار	همست مردان نباشد یار او
بس که مهرش دارد و جان نشا	روح احمد بر سرش ایان نشا
ای پسر که حبشای ایمانست	رحمت حق بخش جانست
من بگفتم راست را در گوش یا	کر شده گوش معتد گوش دا
من بگفتم چشم بنشین بر گشا	ناشوی بینا بود بر سنا
دیدم اعمی ندارد تاب نور	خود نداند سپو خفاش اچند
نور او نوری که عالم را گرفت	چون رسیده خاک آدم را گرفت
گفت گو یا آدمی کان نور دیدم	خویش را در نور او سرور دیدم
رو تو بهدم باش با اهل وفا	تا بیا به خلوت جانت صفا
رو تو از خلق جهان کمیو گیر	عبد از آن در کلبه عطار خیر
خود طایب خاک نعلین ترا	میشند اندر بصر چون تو تیا
ای برادر ستر حق را گوش دا	حب او را در دل پر جوش دا

ای برادر کن بنان جش خلق	تا نبردت بخجبه جده خلق
بسج دیدی کو با ولاد	خود چه کردند ان لعینان غبی
آنچه با او داد احمد کرده ام	روح حیدر را بخود بد کرده ام
بس که با او داد این ظلم کرد	خویش را در دوزخ انداخته او بد کرد
خود علاج این کند مهدی دین	بجکس انیت قدرت بدین
از جمیع انبیای هر زمان	شد بنوت ختم بر احمد بدین
بعد از ان ختم ولایت بر علی است	نور رحمت از کلام ادبی است
بعد حیدر ختم بر مهدی بود	انکه در دین مهدی مادی بود
این کتاب من بنان هدیت	موسا ز ابرهنا و مادی است
این کتاب من چو نایب آمده است	مسطر کل عجایب آمده است
این کتاب من درخت جوهر است	اندر دوزخ ولایت نصیر است
آنچه بوده اند را دیده شده	عاشقا ز افستند و غوغا شده
آنچه بود اندر حقیقت برپوش	اندر دن جبهام آمد بکوش
عشق او سه بر زده از جان من	عشق او گشته همه ایمان من
کر تو مروی راه عشقش را گرین	ناشوی من خنده در دنیا و دین

چونکه در عشق آدمی صاحب دل	در حقیقت هیچ مردمان مقبل
چونکه در عشق آدمی نفس امارت	خود ملک کترین در بخت
چونکه در عشق آدمی مردانه باش	در طریق کمران بیکانه باس
چونکه در عشق آدمی چون دلکش	در شریعت باش دکن معنی نهان
چونکه در عشق آدمی حق آنست	رحمت حق خشن جانست
چونکه در عشق آدمی جان نسن	در مقام مستقیم شانسن
چونکه در عشق آدمی پر جوش شو	بجسه بفان خدای نوش شو
چون شدی در عشق صافی آدمی	بر طریق بسنه حافی آید
هر که او در عشق مردگار شد	در دو عالم دیده و دیده ار شد
هر که او در عشق جانان راه یافت	خادمی از درگاه آن شاه یافت
هر که او دنیا و دین بسیکو بود	سمت شاه بخت با او بود
هر که او بخت و سعادت بهو است	خضر از معنی بجانش گزشت
هر که ایمان او محکم بود	او بدین ادب محکم بود
هر که او با آل جده بمره است	از فساد دین و مذنب اگر است
هر که گفت مصطفی را گوش کرد	جام عسره فان علی را نوش کرد

۲۱۵

هر که او در بخت بر ابروی کند	در دلای او همه شای کند
هر که بر خوان دلای او نشست	بیکت او را خود بهشت اندر خوانست
هر که او از دل شده مولای او	سرینم صد بار زیر پای او
هر که او بادشمنانش بار شد	بسجده حاج لعین سردار شد

در عسره ض نیاز و سکوهر از اینا بر زمان به نگاه

حضرت شاه ولایت و پیران عشق و تولا و مدح آن سرور صلی الله علیه و آله

و موعظه و تنبیه و ارشاد سالک فریاد

ای برادر در شریعت راه رو	نیک بین و نیک دان و نیک شو
ای برادر تو نشان نیک خوان	تا بیایی از معانی تو نشان
من نشان بی نشانی داشتم	پس با مراد علم برداشتم
هر که گنجی امرا و کار می کند	خویش را مرده برداری کند
من بحکم او کفم اسرار فاش	گفت او خشم معانی را پاش
تا شود سبزه دبار آید از د	بوه حب علی در جهان کنو
من ندانم مدح او را خود تمام	حق تعالی در وصفش کلام

هیچ منصورش هزاران بادش
 ای جهانی بسیج عطار است
 یا ابرالمؤمنین لطف آنست
 یا علی این خاکدان ظلمت گرفت
 منت آن تو در حمت آسانست
 همه چه خوابی آن کنی حاکم توانی
 من ندارم طاقت ظلم سلطان
 آتش ظلم بدان سوزد و دلم
 دفع این آتش مگر مهدی کند
 دفع این آتش باب حمت است
 یا مگر این سوز سوز ادب است
 یا مگر این قوم برخاستند
 یا مگر این قوم گمراه آمدند
 هر که از دست خدا انکار داشت
 که هزاران کج دارد و سپاه
 هیچ طفیلش هزاران خرد پیش
 همه خلفان را تو باشی در سیکر
 خلق عالم همه در دستانت
 لیک قناریت رحمت گرفت
 همه اسیر ملک جبرانت
 بر همه معلوما عالم توانی
 نسبت کردن همه را از این جهان
 بوی آن آتش براید از ظلم
 خلق را خوش از کوه عده می کند
 همه که آسینم خراب از حیرت
 یا مگر این دشت دشت کربلاست
 زان بخون اهل مسمی بستند
 هست دوزخ را بخواه آتش
 متهمان خدا را خوار داشت
 بهت جایش دوزخ در پیشش

هیچ میدانی که این عالم نیست
 تو در این عالم ادب پیش گیر
 این همه ان جانرا عدل نیست
 حاکمان اینست از حق کنند
 بعد از آن فتنه و چاه عدم
 همه که او در راه ناحق زدند
 بچکس از ظلم برخوردار نیست
 هیچ دیدی تو که بر آل رسول
 بر تو که ظلمی رود صبر آید پیش
 ای برادر از بی پرست کن
 تیغ او نشسته است از خون بد
 زانکه تیغش حاضر است و کوفت
 دوزخ انقار است قدرت از آن
 همه بنده از آن سرود و کوی او
 هر که از تیغش رود سوی جحیم
 تا رود و در رشته آدم گشت
 خا طمه خلفان در جان ای
 دین بزرگان زمانه از دست
 در بر خود چاره ای نمی کنند
 میردند آن همه در راه عدم
 بر سرش آید عذاب بیش و کم
 ظلم را با دین ایمان کار نیست
 ظلمها کردند قومی ناقصبول
 تا بخواند در نصایت پیش خویش
 تیغ بر نشسته قلعیان نیز کن
 بد کن ای بار تو همچون بد
 تو بد افتد را عیندانی کنو
 تیغ او باشد فتنه از راه
 جو مخ نیست کس پسروی او
 ماند اندر دوزخ سوزان محشم

مصطفیٰ اور اشاعت خواست	ز انکه او ارشده حق آگاه است
بست آگاهی پیش سالکان	بس که سالک نیست اور پرده دان
من ز آخره گرفتیم یا غیب	یا چو کجا دس وقتی یار شید
یا سنده دن و مکنه در جهان	یا چو دارائی ادبوشک زمان
یا چو ظهورت و سخاک ای سر	یا چو رستم پیدان چو سکر
یا تو چون بسد ام و یا همچون باد	یا تو چون نوشی روان با حد و داد
یا چو محسودتی عالم زانست	یا زمین بسند در زمانست
یا چو شاپوری و چون بهرام گور	عاقبت افعی تواند دام گور
حال تو چون باشد اندر گوشت	شکر ذرا اگر تو داری نام و نیک
شکر خیل چشم با گنج زر	بسیج سود می ندارد ای سر
گر تو خواهی شاهی دنیا و دین	عدل کن با ضعیف شو با ظلم دین
تا توانی عدل کن کر غم رهی	وز عذاب و دوزخ موزان جی
جد کن تا مرسم و لها شوی	انکه کونی در جهان بختا شوی
حکم تو دایم به درویش منست	دست تو باند گادی نیست
ادکشد جو رو شود آسوده حال	تو بجانی هر عذاب را بزال

خسته کن عمارستی تا بجی	نوش کن از خم معنی جام می
در بیان سی پند و نصیاح گرانهای	
شیخ نظام الدین حسن صفایه فرزند خود و در آنست	
فرزند تائیشه کردن بیان کمرای و خندان دشمنان است	
بود شیخی بسجوشی پارسا	حق تعالی داده بود او را صف
در معانی ربانهای اهل دین	او همیشه علم حق بودی امین
نام او بودی نظام الدین حسن	شد لقب با صفا آن مؤمن
خلق را از لطف خود بخواهی	مال پیش مردمان انداختی
چو حقا از ابدی حیات رسان	اندرین معنی کرده اوزیان
داشت فرزند عجب او پرورد	بود از اطوار ادب بی حضور
که چه دم نود در حقیقت او دام	سیل خاطر بود او را سوی عالم
دایما با ارباب دنیا کار داشت	او چو ایشان چار و دستار داشت
شیخ را خاطر از و مخلص شده	ز انکه او با مردم سپیدین شده
او طعام نیک دادی چو در	داشتی صحبت با بنا بر ط

طهر اشمن خوردند و شمش میزدند
 چند بارش گفت شیخ ابو الحسن
 هاجت از محبت اهل جلال
 ای سپهر این پند از من گوش کن
 اول حق را بدان چون مصطفی
 پس دوم خویش را آگاه کن
 چون که بشناسی توفیق خویش را
 پس دیم در طریقت خود بکوش
 سه کند از معنی دم مزن
 هر سه که او سر معانی بنیفت
 پس چهارم هر چه گوئی بیک گوئی
 گوئی معنی مرد نیکی گوئی بود
 هر سه که او گفت نیکی آورده
 پنجم در نصیحت کوش و علم
 هر سه که او علم نصیحت گوش کرد
 خبث از یاران و خویش میزدند
 با بدان خویش که داری نور من
 میشود نور تو با ظلمت بدل
 و نه دشو پس جام وحدت نوش کن
 عین حق را تو بدان در هیچ جا
 نفس را بشناس غم راه کن
 با خدای خویش گردی آشنا
 در حقیقت جام وحدت را نوش
 کاروان عشق را بر رسم مزن
 غیر حق را از درون خویش برفت
 تا بری از اهل معنی رفد گوئی
 زانکه در ذات خدا ادبوی بود
 خود زبان او سخن کو آورده
 تا بر ذلت جانب جنت به علم
 خویش را از اهل برهش کرد

پس سادس گفت و خویش
 و نه مردم نینماید خست
 روز اول این است که از پرس
 پنجم بستم را از خود پاکس کو
 و انکه از خویش را کرد آشکار
 چون که بی پاکت دبی سر در جان
 پس ششم باش با دانا توین
 هر سه که با دانا بود دانا شود
 هر سه که با انسان گاه بل بهره
 پس نهم ناسع روزه بکن چهار
 از بدان بگریز و با بیکان نشین
 هر سه که بد کرد و بدان پاکت
 پس دهم عاشر روزه جد خیر کن
 مبت خیر است و دن عمر خیر
 خیر باشد خود ستون این تو

تا نبای ازین دنیا زیان
 مردمان را باید از پرسش خوشت
 بعد از انی کلمه عطا پرس
 تا که سرگشته کردنی سپو کو
 پا و سه برید و را مرد کار
 میکنی اسرار معنی را بیان
 تا نام یکت باشی بنشین
 او بستم ب سر او ادنی شود
 حق تعالی از وجودش اگر است
 مبت این معنی پیش اهل ان
 تا ایاز خاص باشی شاه من
 کشت شیطان خود با و صبر جفت
 بعد از ان در ملک معنی سه کن
 خیر باشد پیش معنی از تیر
 خیر باشد در جهان تعین تو

یا زده پندم کن اگر کف را	تا خدای یابی از نفس و دهری
یک بین و یک بگویش کم	تا نباشی پیش دانا ستم
مغتنم دان خدمت باریان دست	این روش از مردم دانا گوت
خدمت معان تو و جبران تو	خود عسره بوش چون جان دهم
درده و دوست پند من بین	ز صیبار از دشمنان دوری گریز
دیو صورت دشمن جان بود	صحبت او مرددا شکل بود
سینه زده پند من این باشد جان	غیر حق چسبیری ز منی در جهان
رو تو حق را از کمال حق شناس	ز آنکه حق را می نیابی در لباس
در درون خانه دل کن نظر	تا به بینی نوزاد را چون سهر
بجه عالم نوزاد بگرفته است	ز او خود بین چو غافل رفته است
چاره پند آنکه چون آری بقا	تو غنیمت در عسر خوش
عسر خود در کسب معنی صرف کن	تا بماند در جهان از تو سخن
که تو عسر خوش اضای کنی	پس کجا تو خدمت صانع کنی
چون جوانی ای سپهری کن	سپهر چون کشتی شود سرت سخن
بسر که او اندر جوانی کار کرد	نفس شوم خوش را بر بار کرد

پا زده پندم یا بشنوی	اعتقاد خود کن بر مرد دوزن
خود عوام اناس در دین جان	ز آنکه ایشان در طاعت غفلت
صد زن سیکو یک اندر دوش	کار بند این قول ازین دار کوش
دانه خود را هر کس که زن دارد نگاه	کار خود را سازد او بیست تابه
که کفی تو استمادی در جهان	هرسم بخود کن تا نیفتی در زبان
رو تو سدا در گریبان کش چون	پیش خود کند از هر که زودتر
شازده پندم بگو برین غم	تو حق خود پاکه او جا برسم
در شب یک ای بار کنو	زینهار تو سخن استه کو
کم خوره کم خفت و کم آزار باش	در شب یک خود بیدار باش
ز بیادان خود بکینان بد	صرف کن چون جان آزار نه
از برای اهل علم و فضل دار	تا بگیری آخرت را در کن
بغض هم پندم بدان ای محتجب	دانا از اهل دل حاجت طلب
اهل دل باشند نعمتای حق	تو ز دس اهل دل می خوان سبت
تو ده سر رشته ایمان روت	تا نیفتی تو ازین باه به پست
بجه هم پندم بختان یک با	رو با ایشان تو بصورت کن معاش

صورت خوابان بود پیشم نو
 صورت بیکوز ملک دوست
 جان من بسره خوابان بود
 خوب آن باشد که با غیرت بود
 صورت و معنی بود با صوب
 نوزده سپهر میاید چنان
 بر سر که خدمت کرد با بخت
 بر سر که ام خویش را بر نشاند
 بر سر که باشد بلا و بیهوش
 بر سر که او صلت با بل را کرد
 بیستم نذر اندام بی سخن
 بر سر که استادی ندارد مرده است
 بر سر که او استادی پیری شد
 بر سر که خواهد در جهان کردی کند
 بیست و یک نذر بدین تو ای
 بر سر که این نذر بدین تو ای
 بر سر که یوسف غدا فی که بخت
 بر سر که خست آسان بود
 بعد از آنش صورت و بخت بود
 او بود در دنیا فی را طیب
 باب و است با تو خدمت حق جان
 حریفان گشتند با او داشت
 اسم بگویی او جاوید ماند
 بر سر که از عرش باشد جاوید
 حق ز بهر شش باب بخت با کرد
 خدمت استاد شایسته کن
 او بگورتن چو بخ اندر ده است
 او به عالم تخم بگویی گشت
 در دنیا فی خدمت مردی کند
 حسن ج خود را در خدمت نذر

چو که علت غایت که گو سخن
 بر سر که دخل از خرج خود کمتر کند
 بر سر که چه دانا گفت باید خوانست
 دانش و سادانا ز دنیا برتر است
 بیست و دویم نذر چون بدست دهم
 بر چه سپندی بخود ای راز دان
 بر سر که بشناید این غم آزاد شد
 بر سر که حق را با رسول داشت
 تخم بگویی کار نیابی نذر
 بیست و سیم نذر از من شناس
 چو که داده حق ترا وقت خوش
 تن درستی و حضور خاطر می
 همچنین دولت غنیمت دارو
 بیست و چهارم نذر من بشنود جان
 بر سر که اگر گوید کسیه و عظمی
 حسن ج خود در خورد دخل خویش کن
 خادمان خویش را بخت کند
 بر سر که چه نادان گفت باید نیت
 بکده از غم شش ملک فاضل است
 از معانی شربت قدرت دهم
 خود به بیک مردمان سپند آن
 خود بی الم سلین زو شاد شد
 عینه را از باطن خود در دست
 طاعت کم بین مطیع حق نذر
 اندران معنی بکن حق را پس
 بهم نذر کرده یاری غش
 بر سر که نذر نکته دانی حاضری
 روز و شب پرستد حق را نذر
 پس بود نذر تو سپند دیگران
 آن بر احوال تو باشد حاضری

حرف راز خویش کار خود جان
 تا نکردی خوار و سبکین جعفر
 بیت و چشم نه در دستان خوشت
 جفت بار باب ایمان نیست
 جفت را بگذارد خوش کن شستی
 اصل ایمان آنکه بی آزار باش
 بیت و شش پندم شنو آرا باش
 که خدا در خانه مردم مرد
 بیچاکس از خویش از بیگانه است
 بت اینها هر چند ندای پر
 در کنی فتنه زنده خود که خدا
 تا ملوک او همه سبک بود
 بیت و بختم نه بشو بی قصور
 به مکن ز نهار در نزدیک خلق
 کذب را اندر زبان خود میار
 بر زنان و سبزه و کودک فخر
 بعد از آن جوانی ز حق سبک
 خود مقام صلح با خویشان خوشت
 ساختن ایوان و دیوان نیست
 بیک بین چون چشم نیکی گاشتی
 دایم از آزار جو سپهر باش
 در مقام سخنانی شاد باش
 کشت زار خویش را خود کن درد
 خود نازی که خدای خانه است
 چون بگذرید غم اینان بجز
 در شریعت شو تو او را در پناه
 با عیال خویش خوشخو بود
 به مکن با کس که تا بینی حضور
 تا نغذیه رشتند قدرت بخت
 تا بگذرد دیده صدقت غبار

غیبت کن ابرون کن از دولت
 رو تو در راه شمع بعیت خود شو
 بیت و بختم نه بر گویم ترا
 چند نه پدید آفتاب
 عاقبت در صد پشیمان آردت
 گوید ست ایوای بر احوال تو
 من رفته باشم چه سود در مقام
 کار آن باشد که بر خوانی کلام
 خود بایشان ای سپهر خویش کن
 بیخ دین حشمت خود به اصل
 هر که دارد اصل او قابل بود
 هر که دارد اصل این بهره است
 تو ز بهر صمدان بهر پیوند را
 پند سیام گوش کن فتنه زمین
 ز آنکه پند از جان شفق دادست
 تا در ایام حشمت حق از مکت
 طالب مردان کوی درد شو
 کز پی و سبزه و تو جابجا
 جان و حشمت و طلب گشته تبار
 بلکه خود در پیش سلطان آردت
 حال تو از حجب نه شد ناگوار
 این همه کج فتنه غمت یافتم
 کار آن باشد رضای حق تمام
 رخ نه در اظهار در دیشی مکن
 دان که او قابل نباشد وصل
 در مقام نیستی و اصل بود
 او ز اصل کار خانه اگر است
 دور گردان از بر خود گزند را
 کرده از همه چون پونه من
 سیام از علم ناطق دادست

توحید را از حقین خود شناس
 بعد از آن خود شناس و اصل حق
 پس چه گوئی و حق تو در جهان
 پس چه تو از دید آن نقصان کنی
 پس چه گوئی در نصیحت ای
 رو تو در مردمان بنگه آن
 تو بکن دانی نیکی و خستیار
 تا هیچ روح تو دانا شود
 چون سخن گوئی تو نیکی گوین
 تو ز نخل و از نکتب در بارش
 ای پس در گوش گیر این پند
 از صفای علم لطف محض باش
 چون پر بشنید این پند از پند
 گفت به کردم ز لطف ای رنما
 من ازین کیش تان برخاستم
 باش ز قدش همیشه در هر حال
 که چه پند گذشته ای پاک کیش
 عاقبت کرد پیش تو جهان
 عاقبت بین ثوابه آن کنی
 اولاً تو در درون خود مگر
 دوست را کن تو بود از امتحان
 یک چه در پیش آن دانا برآ
 چون کلیم دل جان پندار
 این معانی مگر را در دکن
 چه کن علم معانی را شناس
 تو به سر رشته را که گفت
 دارد ایم حضرت حق را پس
 بر درون صومعه نهاد
 عفو کند ما جرم این چهاره را
 دل بشه ع مصطفی آید اسم

بعد ازین حکم شایر جان مات
 هر چه پند مانی تو ای سپید
 پند سپیدان بهتر از پند دراز
 پند سپیدان بهتر از نخت جوان
 پند سپیدان بسچو اسم علم است
 پند سپیدان مرهم جانی بود
 پند سپید است فتح ابوابین
 پند سپید است بجز روح زن
 پند سپید است خود را ز رخاش
 گفت عطار که بخوابی گزین
 پس که باش بخشنند
 پس که باش بخشنند
 رو تو روز شب تو کل آرمش
 تو تو کل کن بهر گاه آید
 نفس شوم تو بود شیطان تو
 راه شرع اهدای جان مات
 من بجان کردم در ایام شوق
 ز آنکه ایشانند خود و عین را
 بشنود این معنی زیر غیب دان
 بر حسب احوال مال مرهم است
 پس پیران را ز پنهانی بود
 پند سپید است که باین قرن
 پند سپید است چون در دکن
 در معانی دلف عطار باش
 باش در ایم بادل شب بخشن
 هست چون شمشیر که او پر زنده
 او پاک است بهر از حد و حد
 تا بای در حقیقت کام خوش
 تا بانی تو ز شیطان در پناه
 هست این خود آینه در شان تو

روز نفس شوم بگذری سپهر	تا پای از بجه معنی خبر
محب در دامن که دیندار آمدند	از بوی نفس پزار آمدند
از سر نفس بوی برخاستند	خانه ایمان خود آراستند
هر که رفت از راه ایشان راه یافت	این حقیقت از دل آگاه یافت
از وفا گردی تو از اهل صفا	راه ایشان رو اگر داری وفا
این وفا خود خاص خاصان است	در وفا داری چه عطاری کجاست
این وفا جبریل و احمد را بود	یا معانی دامن آید را بود
بوی این معنی ز خاک من شنود	وز درون چاک چاک من شنود
باشند از منکر سجده نما	تا شوی در وقت زهرار خدا
در وفا چوب علی دارم به دل	کشته خب و جان من بکسل
جوهر دایم ز شکلهای اوست	در درون منم خودی اوست
که بدانی شد و خای تو در دست	در نه هستی در و خای تو در دست
این وفا هر کس از خارج است	او دپسش به دوزخ منجی است
نا صبی چون خارجی سپید شده	او سر تا پای خود سپید شده
این جماعت دشمنان جیدند	پیشش لایق تیغ و خنجرند

تیغ لعلت بر سر دشمن بزن	تا ناشی پیش مردان کم زدن
چون تو در راه وفا از رنده	سپندار ایادگیر از رنده
سپندار ایادگیر ای پورتو	دین و دنیا را بکن محسور تو

پایان نص کلام حضرت باری ولایت و امامت
 حضرت شاه ولایت علی علیه السلام غریب بین بی که طریقه
 مصطفی و مرتضی و امامت است و پیروی از نبی است و نبی عباس
 و خدمت از بندگان و ملل مختلفه زمان آنها و ابراز حقایق و اسرار
 و اختراع مذاهب باطله در آن زمان

سپند آرد دست ای آزاده مرد	تو برار از غافل خونی خویش کرد
سارها غافل ازین پند آمد	لا حسرم چون دیو بد آمدی
رو تو این پند ای پسر در گوش گیر	بعد ازین درستم و صحت جویش گیر
بست این بنده ز آیات کلام	از برون مصطفی حسیه را نام
بست این معنی بفر آن خود علی	گشت دالی بر سر خفان علی
از ولایت و زهد است کان او	انما خوش آینی در شان او

معنی حق است یعنی دکلام	ختم این معنی باو شد و السلام
حیدر کار محبوب خداست	جو این ملک باین گو است
مصطفی در تعنی یک نور دان	چشم بداندوی ایشان دور دان
عینه حیدر این مرتب کنش است	رو به پیش کوردون چشم است
گر نمی بینی ولایت نیست	در طهر بن خود بدایت نیست
بر که بشناسد امام خویش را	کرد ایم در بهشت عدن جا
ردا امام کل کل را تو شناس	جلوه گر گشته است اندر بر کس
همه زمانی صورتی دارد عجب	از کمال حق نباشد این عجب
کلام آمد او دگاه روح	گاه عیسی محبه دگاه روح
اوست آن کو نظرش کو نیت حق	من عجایب دیش در بر دلق
دیدم او را من بعین خویش	واجبم چون بگو شتم موج زین
مردم ای بودم عالم بسچو تو	زنده شتم از دم عیسی او
همه که از دهنه باو دان نه شده	دوره دین نبی نه خنده شده
رو تو او را من و دالمش در او	ز آنکه عینه او نباشد در او
دست او خود دست حق نام حقین	کر نمیدانی بروسته آن سین

پیشتر از این که در این کتاب
در باب اول از این که در این کتاب
در باب اول از این که در این کتاب
در باب اول از این که در این کتاب

کعبه بود این سخن پرش من	فوق ای همیسم بخوان بی سخن
خوانده ام من صفت او در دکلام	کر نمیدانی تو علت شد حرام
بست انسان بسنج آب گل	او ندارد در دود عالم خود زوال
گر سخن گویم جان برسم زخم	رسم از منظر ناگو دم زخم
لیک شرح همدم محکم بود	خود طهر بن حیدرم همدم بود
فکر سر بخش کند کور است	خلعت و پامرا در در است
از برای جبه سازد خانه	خانه مردم کند دیرانه
ایچنین کس مبت مردود ازل	ز آنکه باشد فکرة دگر او دخل
من ندارم فکرة دگر این جهان	محو او باشم چو فاق ایچان
همه که عاشق گشت او خودیار است	در معانی دیده و دیده ارباب است
همه که عاشق گشت او مقبول شد	از برای بار خود مقبول شد
صد بنده از این جان فانی راه او	جان خدا عطا را در شاه او
روغائی دل از ایمان او است	علم از اسیم و اهد از ان او است
انجیبا و او را بر خوان او	جده کرد بنیان معان او
او بود روح روان و جان ما	او بود چون لعل اندر کان ما

عسل کانی روح انسانی بود	حب او خود آب حیوانی بود
هر که بکج حبت و جان نذیر	بت ملعون و کفر چون زیر
حال آن ملعون شنیدی در جهان	تا چه کرد او با امیر مومنان
نقد حیدر را بظاہر گشت او	با لعینان روی دوزخ کرده
شد نبی و مرتضی سینه از او	جهد کرد بپایان بیار او
حال این دو در قیامت چون بود	دوزخ جفتی از دیر خون بود
بعد از ایشان دوزخ شد بر این	تا چاکر دند باشتی لعین
خود مستی بود از خاصان او	پور مالک بود سپهر جان او
بسمه شش فخر نقد جوید	او گرفته جان ملعونان بید
خون نقد مرتضی از دشمنان	پس طلب کردند جمعی مومنان
تینا بر نسق دشمنانده اند	گفتند را در قوم مردان نده اند
عاقبت بوسلم صاحب تر	خارجی را کرد او زیر دوزخ
کرد او جان رساند ابر حق	احمد بر محیش بوده هم سستی
این همان خود تیغ بر حق زد	کوس سلطان خود مطلق زدند
این همان نبی وحید رند	در طریق شرع احمد افروند

روح بابا و ایشان بنیاد

خود همه مثل بنی این را

بسیفند ه تن خود خلافت کرده اند

از پی و سب از دین گذشته اند

قصه فتنه زندان احمد کرده اند

جملگی را تو ز دین بسته و نثار

بعد از ایشان خود نبی عباس

خانه دو شرع احمد ساختند

چاره بستن گمان بر ساختند

و حسنیه گفت کاین دین بخت

من در همه جای دین مصطفی

شافعی گفتا که دین من حق است

احمد جنبل گفتا قول من

قول من چون قول پاکان شد

گفت مالک من علم شرع گوی

رحمت حق بر مردان محمد باد

منقطع کردند دستند از جاد

جهد دلهار احمد حجت کرده اند

از طریق احمدی برگشته اند

تیغ زار بر نسق فغان افشاده اند

تا نکردی در جبینم استوار

حاکم دین نبی را پاس شد

چادر خود اندر و پروا خستند

دین دند بست برون انداختند

پیش من دین نبی خود محبت

ز آنکه علم دین ندارد خود فنا

پیش من قول نبی خود مطلق است

بهر است از قول دیگر سخن

این زبانی دان که بیرون از تن

برده ام بستم امام است گوی

من بشرع مصطفی ثباتم
 دین احمد چاکر سی ساجده
 جعفر صادق شد او کرسی نشین
 جعفر صادق بکر سی نشین
 چار نه هب ان درو خود تو یک
 کرد جعفر عاشقا ز راه من
 علم عاشق جو عالم گرفت
 داند دینت را بقلب اندوده
 دین فستابی نیاید بسجاک
 دین احمد دین پاکان حد است
 ای تو هر جانی شده در دین خود
 رو تو شرع مصطفی را یک نظر
 همه که او را دیده احوال بود
 همه که چون عطا با اعیان بود
 دین من حب نبی الم سلمین
 همه سچو عیسی در پیش خریافتم
 دین دند هب را در او پر خند
 زانکه داند علم حق را او یقین
 زانکه حق را در دشت عشق است
 نانیضی اندرین معنی بست
 در طریقت راه عاشق را گزین
 رفت و دین عیسی بر هم گرفت
 قلب و دگر ت را بی آلوده
 روز روی انبیا تو شرم دار
 خود بدین دیگران کفر و طاقت
 مکر و حید کرد دای یقین خود
 در نه اجماع تو دار دصد خطر
 کار او در دین حق مهمل بود
 رهنمای او شمه مردان بود
 مذہب من مذہب صادق بین

غیب این مذہب کربا پیج
 صاحب فتوی تو خود پیج بود
 سچ و تاب همه این دین او
 تو خود یکد که ناکیت شوی
 همه که بیا شد معنی نور شد
 اگر برسی خجایی که باشی زنده نام
 تا شوی چون خضر زنده در جهان
 دینی و عقیدت در تن شود
 یحیی روح یاشی در حضور
 قطره تولا ف دریائی زنده
 قطره چون بحر شد پاک آید
 قطره پاکان پاکان شد قرین
 جو هر دمنظر تو پیس خوش دان
 هر که مظهر را بداند سرور است
 هر که مظهر را بداند سرور است
 صاحب فتوی تا خود بت کج
 زانکه او چون ریمان پر پیج بود
 زانکه شد علم صور آئین او
 در معانی خدا بینا شوی
 کاه است یارو که محمد شد
 و طلب از آب کوثر یکد جام
 تو بانی در معانی جاودان
 ذات پاکت حجت چمن شود
 بهم نشین حور باشی در حضور
 روح پاکت دم زدیانی زنده
 بلکه بر افلاک چالاک آید او
 مثبت این در مظهر باشد یقین
 تا به پستی نور غیبی را عیان
 نقش از مردمان بالا راست
 نقش از مردمان بالا راست

میل بالا بستر از پستی بود	عاشقی خود رستن از پستی بود
چمن که عیسی میل بالا کرده است	او چگونگی بر فلک جا کرده است
بخت بخت کند پست ای سر	بخت عالیت سازد بجزر
مال دنیا بخت تخم و تو کف	چشم داری تو برد خلف
تو کف باشی در دنیا تخم تو	وزد و عالم روی آورده باد
تو کف از تخم و از خود نیز هم	تا غم در وجودت بچ و غم
کشت شباز که ادشبار شد	سوی اصل خویش او باز شد

حکایت در بیان عدل کسری و ثمره انحصال آن جو
 آوری نیستی جان و پان سال شادمانی که در راه فقر و بخت
 مردم بیکال و پند دادن شیخ ابو الحسن خرقانی او را دانا نمودن
 و پان ایت کذاب و نجات بدگاه ایزد متعال
 اظهار عجز و نیاز

بود سلطانی بصورت چون پیر	عکس رخسارش چون خمار بود
بسجودنی با کستی زاده	خاطر خلقان ز عدلش بود شاه
گرچه کودکی بود شاه ملک چشم	بود زانما ریزگی محسوس

بود او با انعام در انهم نفع	بود اندر تازی چون گل لطیف
چند کاری بود و با عدل دور	پس بدست او دوزیری او افتاد
روز و شب آن شاه را دنبال بود	گفت او ترغیب حال و مال بود
متفق گشتند با او مردمان	شاه هم بر تافت باز عدلش غان
شد با بیان داد حکم و داد	کار ایشان بود ظلم و کاد
شیخ خرقانی از آن آگاه شد	خاطرش با درویشم همراه شد
روز دیگر چون اسیر آن آمد	پیش شیخ دین و دیران آمد
با کف نزد گفت گای جمع کثر	عاقبت کردید در محنت اسیر
خود بر سید از نه جهت	بست مردم خلق عالم شد او
عالم و آدم بر سید آفرید	آسمان را با زمین کرد او پدید
هر چه از بهیست جدیت است	غنیه انجمنی بر بخت دوست
خود شاه خواهر سید ملک و بند	خود بخاک و خون گنبد افکند او
ز و بر سید و جلال و قهر او	وزنه آویزد و شمش را از گلو
قهر و ملک جهانی گشت است	چرخ هم از پیشش گشت است
بسه که با خلقان ظلم آید	عاقبت گردد ز قهرش سرگون

ترک ظلم و جور پدید آید	وز عدالت هزارادی گنید
گر شما از ظلم سیدارید	بچ عسره خشین رایی برید
چون شبنم این سخن از شیخ	جله ترک ظلم کردند از بعض
چند کاهی چون برآمد زین سخن	باز نو کردند آن ظلم کمن
باز چون بنیاد شیخ آغال	گفت از کف سید بید اقبال
حسرت را از ظلم سرگردان گنید	خانه خود را از ان ویران گنید
باز کردند آن نصیحت را قبول	لیک می کردند و لها را ملول
شیخ چون دانت آن کار بر	گفت با ایشان نمی گویم دیگر
دانه اول ملکشان کرد و چرا	جله را خواهد شد ن دلهای ب
چون کشیده از نصیحت برین	دانه خواهد گشت دوشان بگون
خلق و ملک و شاه سرگردان شدند	عاقبت از ظلم و کین ویران شدند
چون شنیدند این وزیران آمدند	با پیش شیخ بران آمدند
شیخ با ایشان ازین نمی گفت	همه حق را دم زدنیشان نهفت
جله گفتند ای من گفتند	در شهر عیت در طریقت پیروا
رفته است این شاه و مازره خام	پیش این ظلم نبوده و اسلام

شیخ چون شنید آمد پادشاه	کرد و شهنشاده باغی را پناه
شیخ دین را راه پیش خودند	شیخ کفایا آتشی از نو داد
بشنوی تو ناله های مردوزن	از سه ظالم به قدرت پست کن
بعد از ان این شیخ از ملکش رفت	قطب حق از ملک آفرینش رفت
شاه عیت را بصدقت جوت	خلق را از آتش محنت جوت
از بی گرفت و پس لشکر کشید	سوی ملک دیگران خنجر کشید
بود در آن ملک سردار حسیه	کرد شاه و لشکرش را ادویه
چون عشت از ظلم و از جور آن پسر	گشت او با لشکرش زیر دوز بر
شاه را گشت و سرش را پوست کشید	این عمل شاهان عالم راست پند
رفت شاه و لشکر دهل و جال	مانده اند کردن شاه آن دبال
که کز دی ظلم ویران کی شد	عاقبت دنیا بوزان کی شد
حق از دراضی بی خلق هم	پیش شیخ دین گشتی متمم
چون سخن شنید سر بر باد داد	خود را این سپیدار من باد داد
بر که زد آید جفا بیند جفا	در گذر از ظلم تا با بی صفا
پادشاه و سیه قاضی و بزرگ	بستند بر زه اینا ز اچو کرک

مال مسکینان حلال کنند	باعث نقص و مال خود کنند
دین ترکان ظلم باشد در جهان	دافقند از این سخن کار آگاهان
بعد ازین آید ترکان در جهان	آید این ملک از ایشان در جهان
بعد من بسیند از ترکان عدا	عالم از ترکان شود خیر و عدا
برند از سلطنت شان در جهان	عاقبت ویران شود شان جهان
بس که عادل بود کس در بود	بسره او خواجه قنبر بود
عدل باشد کار ایشان ای پر	نی کرد باشد جهانی در ضرر
عدل کن چون بجز دلت هست	کر کنی عدل آن کجاست حکمت است
عدل کن با شهسوار روح و من	تا شود ملک جهان او را وطن
عدل کن تا کفنه بگریزد ز تو	مالک دوزخ بیا دیزد ز تو
عدل کن باری شو معنه در جان	تا شوی در همه د عالم پادشاه
عدل کن کاین عدالتی و ملک است	جان شایان جهان در ملک است
عدل کن تا نایج برشته اند	جام ازادی دهنه از کورث
عدل کن شاه به صبر جان شود	بسچو یوسف باز با کفان شود
عدل کن تا تو سیمانی کنی	بسچو بکند تو سلطانی کنی

تاج و تاج

عدل کن تا کشتی نوح است بسند	بسچو ابراهیم مفتوح است بسند
عدل کن تا مصطفی هم خواند	مرتضی در پیش خود بشاند
عدل کن تا من خلیفه دامت	عاقبت سیکو صحیفه دامت
عدل کن تا عدل بسینی از خدا	رو بعد از او بیا کن احب
عدل کن کردن دوزخ داری جوی	ایستاده خود بعد از این بین
عدل کن تا پاسبان دین شود	شاد کردی که تو عدل این شود
عدل کن تا بر جهان کس در	در نه در ملک جهانی بی سر
عدل کن در عدل کام دل شان	تا و به در خشت صد بوستان
هر که عادل گشت پادشاه شد	هر که بی خواجه عطا شد
هر که عادل گشت او مراد شد	او زند بهبای بد بیکانه شد
من ز عدل خوا جام عادل شدم	در علوم دین حق کامل شدم
من ز عدل خواجه خود بنده ام	شادی جان از بجانان زنده ام
من غلام قنبر و فیروزیم	مقبول محبت و سعادت دیم
در کتاب من خوش آمد کم بود	این کتابم در یقین محکم بود
دان خوش آمد گفتن از ترس و طمع	من ترسم و از طمع جرم در ع

این کتاب من بود گنج فستح
 بعد کن تا منظمم آری کعب
 منظم من نور حیدر آمده
 منظم نهان بود از چشم غیر
 سیر او باشد ملک او با
 در زمان حسن من یا به حضور
 جامه و ملک و مال را بنود مجال
 ذوق حال دارد و نه سوخته
 عدل باشد نور عاشق در وصال
 من بقل خود شناسم عدل را
 اقامت ای من بختی لایام
 شمعها بسیم بعد از این سوخته
 هر که دارد عدل ایمان آن است
 هر که دارد عدل محسوسه
 هر که دارد عدل عام هم او است
 در حقیقت عیسی میم هم او است
 بکنه آکا بست از کشتی نوح
 و نه ران بر خوان تو ترس غم
 بسچو خورشیدی نور آینه
 بعد من آید برون آخر سیر
 رو تو اورا مطیب در ملک
 بخش او ابل معانی را حضور
 پیش در دین دین با ذوق حال
 خود مستان خود بردخته
 عدل باشد نزدنا و جان بال
 تو به ظلم و جهل کردی قیامت را
 اقتدای تو بظلم و جور عام
 و ز شاعرش چشم ظلم سوخته
 پر تو خورشید در یوان او است
 در دو عالم مقصد و مقصود
 در حقیقت عیسی میم هم او است

عدل پیش مصطفی آل است
 رو تو فعل عیسیرا در خود بین
 هر چه آل مصطفی تو عدل کن
 بگذر از غیر و براه او حسد ام
 عام باشد خود شیطان محسن
 خاص را خود علم دین آیین بود
 اگر بدانی علم عطار ای سپهر
 علم اسرار و معانی کلام
 اگر بدانی حالت عطار را
 اگر طریق عدل را درزی گنو
 چون تویی عطار میکنی را
 خود طبیب در دماران تویی
 خلق را ظالم زدیت دور کرد
 در دوارم من زدیت ظالمان
 بود ز عطار چون درنا رفت
 خوی عادل بسچو روی او نکوست
 زانکه هست این فعل شیطان لعین
 سپهر و شایان تو باشی بی سخن
 تا نکردی در جهان روا چو عام
 او نه دارد در تربیت هیچ دین
 علم آن دان که برای دین بود
 کی ترا دیگر بود پردای سر
 پیش عطار هست حمد و نظام
 تو بدانی اصل حال و کار را
 مصطفی حسن بگیر دست تو
 دست او دامن تو یا حبیب
 در دهم هست از تو دران تویی
 ظلم ظالم خود ترا بخور کرد
 چون از ایشان نیست دین اندازان
 تا پیش نوزاد کلزار رفت

بسمه که در ظلم نبود بود است	او بجان و دل محبت جد است
بسمه که در ظلم حق دان شمش	طوق لعنت باشد اندر گردش
من ز عدلت طوق دارم صد	گردم زان منت اندر بار
من که کارم خوار عفو کن	مکر ما و جور ما را عفو کن
من که کارم ز کور و زویش	شر ما را من می از گرد خویش
من گرفتارم بجز روزگار	یا آلتی سبده بر این پیر
من که کارم در این دنیای دون	کرده چون دنیا مرا خوار و بون
من که کارم چو از کردار خود	مانده ام شسته ز کشتا خود
من که کارم ز قید این جهان	یا کریم از قید ما را داران
من که کارم ولی عفو آنست	جده جان عارفان بر اینست
من که کارم خوار را رحمتی	کن بر این عطف بکین شفقتی
من که کارم به پیش ای رسم	رحمتی بر جان عطف رای کریم

در مذمت غیبت نمودن و سؤال سائل از شبلی
و جواب شیخ و شبیه شبلی علیه الرحمة

بود شبلی را ریاضت در جهان	بر طهر بنی او لبای آزاران
---------------------------	---------------------------

تا سر ز به و عبادت داشت او	۲۴۷	سنت احمد در دگر است او
بود او را دانش به ذکر اگر		بود اندر ملک معنی پیر او
گاه گاهی مجلسی میداشت او		دانه عرفان معنی کاشت او
خلق بسیاری مرید او شدند		بسوی چشمه جانب آن جوشید
شیخ بکر ذری مجلسی قد بود		او مردم در سخاوت کف بود
اندر آن مجلسی قد کرد است		او شیخ راه حق چری بخواست
شیخ را در خاطر آمد این خست		کو بود مردی جوان و تن دست
آن توانه کس کردن در جهان		خود سئوالتش بیک نبود این مان
این نه است ره پر او خود نهاد		او مکر از گفت خود آید یاد
شیخ او گفت خود پیش پای		حاجت را خود را سازد خدا
چون بنامه رفت شیخ و گرد خواب		دید در خواب اندر انشب عجاب
یک طبق در پیش او پرورش		گفت درویشی و آزار کوش داشت
کی تو شیخ و بر این دانش کن		آنچه بختی نوش و پس خاموش کن
چونکه سر پوشش از آن بر گرفت		شیخ از آن حالت چو آتش در گرفت
دید سائل را که مرده در طبق		جبرتش رود داد آفرین بسبق

گفت بائس که آن آورده بود
 من نخوردم در همه سهرای امین
 گفت دی اندر میان مردمان
 گفت با خود شیخ دین این مرد
 تا با و لطفی نکردی غیر از این
 خود توان این باشد و کرد آنچه
 شیخ از آن بیت ز خود پران
 رفت از خانه برون از بهر او
 دید او را ز لب و جسد خرمین
 آب می آورد در تریه پیش او
 دست خود کرده ز تریه در جهان
 شیخ چون استاده پیش یکدیگر
 گفت ای شیخ زمانه توبه کن
 بعد ازین تو تعلیل التوبه بدان
 شیخ گفتا توبه کردم این زمان
 خود مرا کی غیبت این مرده بود
 محسم مرده از کجا بود این چنین
 محم مرده خودی کردی نهان
 کرده بودی غیبتی اندر خطا
 لغت تو اینست نهان باشد چنین
 بوی جنت خود نیایی در جهان
 زین معانی وقف بر ارشد
 شد روان بر سر سوگر و شهزاد
 یکد و تریه پیش او بدو زمین
 میگرفت آن تریه را از آب جو
 تا نیاید بافعال از این دآن
 سر بر او زد و زد کرد سسی
 غیبت بر شستگان و دیگر کن
 عن عباده از کلام حق بخوان
 عفو فرست ما جرم ما را بخوان

عفو کردم او جرم را اما شیخ دین
 گفت باید خویش را آگاه داشت
 تو کن غیبت که یابی محنتی
 ای برادر من کار خویش کن
 با همه کس باطن خود یک دار
 ای سپهر از خفتن خود نگذر
 تا شوی در باب جنت راهبر
 باب جنت غیر حدیث کن
 از آنکه جنت را توفی آن باب خیر
 اگر توفی مولای حمید در جهان
 ای برادر تو ز غیبت در گذر
 هر که او غیبت کند عطا رز
 من سخن از دانش او گفته ام
 خود تعلیم آن سخن را بر زمین
 در همه دلهای معنی راه داشت
 بلکه در خاطر من ری غیبتی
 در معنی ریش خویش کن
 غیبت دانا کن تو خستیار
 تا بجنت بر تو یکشاید
 پی در این معنی بگوی شاه بر
 یا ای سپهر این دم بفرمادم بر
 میبکشی در عالم معنی تو سیر
 توبه کن از غیبت و عیب کن
 تا نه منی در دو عالم صد ضرر
 بخور و محسم دود مرا در را
 در چنین راهی نه بی او رفته ام

تبنیه بحال کنی که در عمل قاصرند و مرد مرا
 بدان منتهی نه و مناظره شیخ شبلی و شیخ ابوالحسن نور

باز هم نقلی ز شبلی گویت	بر کما بحسب معنی جویت
بود در عهد ادعای مسجد	داندان مسجد نشسته عابد
کامل و در نابد و پر بسیر کار	علم معنی بود او را بر سر
گفت باشی که ای شیخ کوه	خیز و بحسب عاشقان عظمی بگو
بر سه خبر نصیحت کن بخلق	ز آنکه باشد حیدر شان در بر دلی
گویشان خود در سخن آید راست	کو رو ن جبه و سیراه راست
که کنی آن بدیدی آید به تو	در کنی نیکی تو با بی نیکی ارد
چون شنید این راز شیخ کبار	رفت بر بالای سبزه بی دروا
تا بدید نصیحت خلق را	اشکند از بر ریائی و دین را
ترک زراتی و سالوسی کنند	بن زنده سبهای سناسی زنند
چون بمبرد رفت شیخ اوستاد	او قیامت را بیا و خلق دروا
خلق را از بیتش رساند او	دست خود بر چرخان نشانده
گفت دل را باز بمانت است کن	عبد از ان خود را حق در حق کن
ظاهر و باطن را حق دود او	غیر این معنی نه ارم با تو کار
جمع خفایان شیخ را منظور بود	غافل از معنی طرد و نوزد

۲۵۱

تا کنی چشمش بوزی او رفت	که بر او کردی سلام آن پاکر
چون شنید ایشخ وزی او سلام	پس هلیش گفت شیخ خوش کلام
نوریش کشا که ای شیخ کبر	تو نداری اندرین دنیا نظیر
علم تو باشد کلامی با نظام	لیک علت اندانی تو مقام
حق نباشد راضی از علم کسی	کو نیارد در عمل ان را بے
افتد آخر او بگرداب اجل	که کرده او بسم خود عمل
آن اجل او را برد در فقر چاه	او بنا به هیچ جا آخر نپا ه
که عمل داری در این علمی تو بیک	در عمل بود ترا بکریز لیک
زود از این سبزه آئی تو بسم	تا بیابی ملک جات انجم
چون شنید این نکته را بشی زوی	او وجود خویش را کرد طی
آنچه او شنید بود اندر خود یافت	پس شنید او اندر خفایان یافت
او از ان سبزه فردا آید چو باد	رو بوی خانه بران بکفاد
رفت در خانه نیامد او بردن	چار ماه متصل بخورد خون
به غذا ای او همه خون جگر	تو بسات را بنیدانی مگر
هر که بر سبزه نخل کشته است	در سخن اگر چه سبزه کشته است

چون بدانت او سخن را بگفت
 در نه ارد خود چه باشد حال او
 بیه که فی اخلق و از خود رسته است
 و اعطی باشد مقتدا این بدان
 کرد و اعطی چون فضولی و در خود
 زانکه در علم و عمل کم کرده رو
 تو برد خود را نصیحت کن چون
 هستی خود را از خود بردار تو
 هیچ میدانی که غریبایی گیت
 مرتضی بر خبر او پال گفت
 هیچ میدانی که گفته از کلام
 چون کلام الله را حسنی بخواند
 جلد فرستند و از در و تافتند
 رد تو ای و اعطی که چون ایشان
 خود تو هم در کش که گرم نبرنی
 زانکه این سریت اندر جان نهفت
 خلق کی پسندی بر نه اقبال او
 بروی ابواب معانی بسته است
 زینهارا و را تو خود انسان خوان
 کی به پسند او بکار و کرد خود
 پسند دادن خلق را بنود کنو
 تا دهندهت جام معنی بی سخن
 تا بدانی معنی اسرار تو
 در جهان معرفت غوغای گیت
 راه شمشیر از رخ و خاشاک رفت
 چون نمیدانی چگونه و اسلام
 غیر معصده تن به پیش او نماند
 دین و اسلام و کرامت باشند
 تو معنی در مثال آن نه
 جسم و جان خویش بر جسم برنی

خوشین سوزان لبان شمع کن
 چون ز اگر دو میر این مقام
 و اعطان دارند دایمی به خلق
 دام در خلقی که محکم کرد و بست
 کرد و اعطی چون جاری در پیش
 راه حق دیگر بود ای یار من
 گوشه خلوت ز غریب پاک کن
 خوش در در کنج خلوت نه
 تا خلاصی با بی از این دام تن
 هر سه که از تن دور شد او نور یافت
 به سپهر عاشق باشد اول ای چه
 ای جانده از ره و از کاروان
 بی کس بی یاری و بی خوش و تبار
 عاقبت راه فایده گرفت
 روز خود آگاه شو چون سپهر را
 عشق و عرفان معانی جمع کن
 تو نصیحتی به سپهر آن عطا به ام
 تا در او بزند ایشان را بحلق
 خوش جاری به و زودش نشست
 عاقبت گردید شیطان برش
 کنج خلوت باریاضت کار من
 جاده صورت ز معنی خاک کن
 رو بچین از حسن من من دان
 پس شود خوشگوار زبانت سخن
 به سپهر موسی بن خود بر طواریفت
 کاروان فرستند و می پرسی خبر
 زارمانده در بیابان جهان
 اندرین زندان فستاده سوگوار
 توشه ملک بقایا بد گرفت
 تا بود سپهر راه توسته آله

گر شوی عاشق معبسی زنده	پیش محبوب حقیقی بسند
و بگردد با غلط گفتن گاربت	چون ترا اندر نطقه اغیاربت
تا شوی دانا تو در علم تمام	اصل این معنی همین دان تمام
حکایت در بیان عایت آداب نمودن انعامات و کسب معرفت غافل نبودن مغرور نبودن لطاعت و تقصیر نمودن در طلب و شپه فرمودن حضرت امام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام شیخ داود طائی را بر عایت آداب	
بشنو از کفار نه زنده نبی	آنکه از جان بوده پیوند نبی
آن امامی کو بحق این راه رفت	از جان او بادل آگاه رفت
آنکه او را من بسید انعم امام	خیر همه او ندانم و السلام
در ولایت معنی اسرار داشت	در هدایت جان شبت چار داشت
جعفر صادق امام خاص و عام	مقتدای خلق و معنی کلام
و ایم آن سلطان دین و جان بود	کز دش خلق جهان بجا نبود
یکشبی داد طائی سپهر را	استان بوسید و آید پیش شاه

پان
ابتدای حوال
حضرت جعفر
بن محمد
صادق علیه السلام

کرد او چون بر امام دین سلام	گفت ای درویش احمد با نظام
چون نوئی نادری باب قبول	باب تو شایست و چه تو رسول
تو مرا ای محب عرفان بده	بر دلم از پسند خود پیونده
شاه گفتش ای سلیمان زمین	علم شریعت بت در زیر کفین
ز او بد وقتی و دولت باشد	خود پسند من چه حاجت باشد
گفت دادش که ای بر سر	خواهم از نخل ولایت یک
پس امام دین گفتش این جواب	من بمی ترسم در خوار خدای
ز آنکه نه بوده است جدم مسطی	آن نبی خاص و محبوب خدا
گر تو بی من هر سدی در کفنی	جله انداز این نسب دور از نبی
اندرین ره خود بسب ناید بکار	طاعت در پد و در عداوتی
اندرین ره جان باید باختن	خانه در کوی طاعت ساختن
آنچه جدم گفته است ای پاکدین	بشنو در خوان و در معنی سن
گشت خود داد و دین ترسان این	تا نباشد حال من نه چو این
پیش جدم من نباشم شرمسار	بی جادست من نبودم شرمسار
چون شنید از صادق این چاک	او فاداز گریه و زاری بجا کن

گفت یارب تو بیدانی که من	شدم دارم پیش تو گفتن سخن
آنکه مقصود زمین و آسمان	اصل و فصل او پیش عیان
او همیگوید به چشم عجز خویش	چون نکردم دل فلک و زمینش
رفت داد و دو بخت کار کرد	رو میوی کلبه اسرار کرد
برتر آید از خیمهش غیر حق	پیش صادق خوانده بود این سخن
در بردی خلق عالم لبست او	جان و دل در ذکر حق پست او
زندگیش وحدت و عرفان شده	مردگیش زندگی جان شده
او دیگر با خلق هرگز نکند	بود ایم جان او با سوز و درد
چون در آمد عشق و دردی گرم شد	در محبت دل چو شمشیرم شد
نزد صادق بکره آید شیخ فرد	صادقش بر خوان نعمت خاص کرد
او پیش شاه یک نانی گرفت	خود ز یکت لقمه از آن جانی گرفت
چون پیش صادق آید و برون	دید ترسائی غایت و سنون
داد از نان شده او را لقمه	ساخت ترسایم از آن نان طعمه
خود دست شیخ ترسان گرفت	خورد آن نان و از آن جان گرفت
کا مزرین لقمه بسی اسرار است	دانندین لقمه بسی کثارت است

خورد از آن لقمه مردان معرشته	او بمهره فی ازان موصوف شده
از عدم چون جانب دنیا شافت	او وجود خویش را پر نور یافت
شد نویسمه ف از شاب	دید صفائی که او به اد آب
گفت با خلقان که از بهر خدا	آب من گیسو به نوشید از صفا
نام حق بشنید چون معروف اند	گشت از آن معروف مردم آبجو
آب نوشید و بهش جام داد	نام حق را در دل او آرام داد
خلق گفتندش که روزی داشتی	معه را از آب چون انباشتی
گفت از بهر خدا خوردم من آب	تا رسد از روزه و آیم ثواب
من دعا از رخت خود ساختم	ز آن بصورت روزه را پر ختم
گر بصورت بکنی معنی بدان	تا شوی وقف ز اسرار نهان
گر معنی میبسی آن نان نوی	در حقیقت آیت رحمن توانی
هر که در معنی سخن وصل شد	او بکوی عاشقان مقبل شد
هر چه کردی تو بحق مقبول شو	تو ببول و طلب مقبول شو
تا نکردی روز آخر ترس	تو ازین کردار خود شرمی بهار

خود بخوابی بازنده جادو دان	عاقبت باید برون رفت از جهان
تو چه حاصل کردی ای کرم کرده	بسیچو جنبه ساختی موی سیاه
سر سبب ایمان ضعیف دل بیا	کی شوی نصیر خود را غدا خود
کشت اگر عطار در نصیر سپه	رحم کن یارب به نصیرش بگر

در تبیه غافلان و بیان حقایق عارفان و یکتائی
حضرت حق سبحانه و تعالی و مکرر اهل صفات اهل شان

ای بنی صوف کرمه عمر خوش	جان خود را کرده صد بار ریش
خانه سازی از گل و بر روی آب	بعد از آن آنجا نشینی بر خواب
خواب اینجا چه باشد مگر کن	این معانی بادل خود ذکر کن
با چنین وقایع به بچاره تو	او فاده در چه تن بسیچو کو
تن ترا خانه شده بر روی آب	روح خود را کرده در روی خواب
در چنین خوابی تو دیران میوه	کی تواند خواب انسان میوه
و تو سپیدی گزین از خواب	تا شوی آگاه از سر و دود
هر که اویدار گردد بسیچو صبح	با دیرین یار گردد بسیچو صبح

در عافان چون کند با حق بر	میکنند از شرق و جانت طلوع
رو تو پنداری غنیمت دار یک	پیش از آن کافعی میان خاک بگر
خواب غفلت درون چشم نیت	لیک بسیچون کردن آفت
خواب و چشمیت چون بهم در شد	صبح پدید آید را در بختند
مصنوب و جاست زیاده خورد و خواب	عاقبت بینی نواز روی صد حداب
تو برون کن خواب از چشمیت بد	تا جاتی بایی از نور جهان
حسب صادق از خواب خود کند	در درون جنت او را جای کشت
شیخ طائی چون از دنیا رفت	جان او شد تازه از ماء حسین
صادق آمد بحد تو چون آب جو	باش تو را بحسبه معنی آب جو
آب چسب و آب بحر معرفت	حق شناسی کردن از ذرات صفت
چون تو از ذرات صفت عارف	از ظهورش عاقبت واقف شو
صیقل زن جان ظلمت دیده	تا کشائی بر رخ او دیده را
تو در آشناس و با او یار شو	مست گردد و محو آن دیدار شو
از شراب آشنائی مست شو	و اندر آن مستی خود از دست شو
چشم خود بکشی در روی او بین	خوبش را بکند اردو سوی او بین

چون پستی تو شوی دانا بخود	تو نه پستی او بود بسینا بخود
معبودان چون آشیابا بجوی	بخودانه اند زبان او بجوی

در بیان حقیقت معنی لا شرفی الوجود الا الله که صرف
توحید است

که شوی دیار کردی روح زن	که درانی در میان مرد و زن
که گل و گیسو زبان بر	که می و گیسو ستان بر
که درانی بسپهر احمد سوی بار	که به پستی در معانی روی بار
که شوی قاضی و قضی در جهان	که شوی از دیده مردم نهان
که کنی شمع از کلام خود بیان	که شوی در عالم معنی جان
که تو باشی بنشین خاص و عام	که تو گوئی از محال و از حرام
که تو باشی عن نضر آبی بخت	که زنی بر عالمی از قدر سنگ
که کنی با اهل معنی آشتی	که بجان تخم محبت کاشتی
که به عباد زمانه عابد	که سجود عاشقان را ساجد
که قناب بر اندر کشته	که چو خورشید از خفت بکو کشته
که بیسی بهی و گاه بر دج	که بوسی در معانی که بنوح

که بریزی بسپهر کردی بجام	که دهی اسیر معنی را فکرم
که شعیب را چو چو پانی کنی	که سیم را تو سلطان کنی
که چو اسکندر طلب کردی حیات	که چو خضر آبی خودی آب حیات
که تو با یعقوب باشی نوحه گر	که زیوسف سپیدی او را خبر
که بیداری و که آری حسنه ان	که بیاری باده از چوبی جان
که ز ابراهیم سر خواهی جان	که با حمزه تراد گوئی جان
که تر تو از خجسته آری بر دکن	که نو سازی آن نجر و هرگون
که شوی با جوج و قصه جان کنی	که تر شد باشی و دفع آن کنی
که درانی در تن و که در خطبه	که کنی عالم همه زبرد بر
که تو گوئی با دوست بهر آن سخن	که پر زده گوید از پیله آن سخن
که تو با عطار باشی بنشین	که تو با عطار گوئی ستر دین
که تو با عطار باشی در زبان	که تو با عطار گوئی این بخوان
که شوی عطر در بر خود مست پوش	که بانی رود در معشیش کوش
که جمیع ادب را از کو	که جمیع ادب را دیده تو
که بازی یک و جود از چار	که غانی اندر و بسیار چیز

که تو باران آوری و باد هم
 که ز آتش گلستان سازی بهر
 که تو کشتی سازی و که بادبان
 که شری عاج در کشتی تن
 که دمی بر باد صد حسنه من گناه
 که زمین از بهیبت لرزان شود
 که درانی در وجود عاشقان
 که دراری قفس مرغی چو روح
 که شوی در دین احمد را سیر
 که درانی در نظر در پیش ما
 که بگوی عاشقان آری تو سیر
 که تو پروانه شوی که شمع جان
 که تو محسوب جهان نوزی شوی
 که تو ماه عالم آرائی شوی
 که چو شیرین تند بر گلگون شوی
 که کنی ویرمن دگر آباد هم
 که تو کو بی رادوان سازی بهر
 که کنی غرقش در بیا بکرمان
 که بدون آری ز گاه وی تو سخن
 که باتش بوزش بسچون کجاء
 که سما از جبرست لرزان شود
 که بریزی بنده من خودشان
 که با بخشی زمینی صد ستوح
 که تو باد در دل دگر نطفه
 که بنا بیت نشان در هیچ جا
 که بسجده جاکنی و گدیر
 که بدون آئی و گدایش نهان
 که تو سیر روح اسیر شوی
 که تو شاه سر و بالائی شوی
 که به صحرای بلا محزون شوی

که چو یلی در دل محزون شوی
 که چو روح اندر بدن آئی مطف
 که بحشم خور دیان جا کنی
 که درانی بسچو روحی در وجود
 که مظهر باشی و منصور هم
 که تو باشی شادی پر نور هم
 که تو هستد گاه کعبه گناه
 که تو جان آری و گد جان پر
 که تو پیدا و گهی پنهان شوی
 که تو چون عیسی بن مریم شوی
 که به عین دانت و خدا شوی
 که بدوزخ اندازاری حسنی را
 که کنی دشمن کیه گاه دوست
 که با حمد راز گوئی در نهان
 که تو بای شبر و شیر را

گاه بسچون ماه بر گردون شوی
 گاه اندر جان دتن آئی مطف
 گاه عاشق را از این شیدا کنی
 که غازی گد نازی که سجود
 که تو معنی باشی و معسر هم
 که تو باشی نطفه و مظهر هم
 که تو گفته هر زمان باخوش را
 که تو شبنمی را بطنان چری
 که بیان او یا سلطان شوی
 گاه ابراهیم ادبیم میو
 که چو جسم الدین باکبری شوی
 که دبی در جنت افرودس جا
 حکم حکمت و فرمان آن تست
 که به چیدر کرده خود را جان
 که به عابد داده آیه را

که بیاست بوده در جان چو روح
که بوسی سببانی تو لغت
که تقی را با تخی ایمان و به
که تو مهدی گردی آئی بر دین
که تو عالم را کنی پر داد و عدل
که بخود سازی یکی را آشنا
که یکی را از ابد و ترساکنی
هر چه گویم و آنچه آید در صفت
ای ز صفت لال گشته بر زبان
هر کسی خود آنچه بخواهد گفت
بر چه گفتی تو بدان من مستم
هست اگر عطا در گفت نمو
هر چه گوید هر چه سازد آن کس

در بیان اخبار از جلوه ظهور مولوی رومی قدس سره و مدت
از اعمال منفی قاضی عالمی و ترغیب شریعت بنوی طریقی اهل بیت
و افشا نمودن خود به اصول این طریقی

عارفی و قفس ز اصل بر علوم
که تو مست حدی ز دانش کن
او بنوشد او پوشد از یقین
از همان جایی که من نوشیده ام
هر چه در راه نبی او را بد آن
جمله را از شرع سرپوشی بیا
هر چه که معنی داند نشان شود
هر چه که اد در شرع محکم است
رو شریعت را چو حیدر در جهان
تو بدان معنی فتنه کن فی الملک
منفی و قاضی عالمی که سبند
پیش ایشان جا باشد بر غیز
در دنیا دارند علم شرع را
رو تو خود را با شریعت است کن
در شریعت جمله و نزد نیست

بعد من پیدا شود گوید بروم
جام علم خاسته از دانش نوش کن
از کف سلطان معنی شمس دین
از همان حسنه که من پوشیده ام
پس ز حق سر را کن نشان
تا نباشی از ییانش در گذار
زنده جاوید از فتنه آن شود
پیش اعلی بن مریم است
تا تو گردی در طریقت راه دان
تو کن بر قول هر منفی عمل
هر چه مرد و ا و فاده چند
خود باشد در شریعت نشان
خود نهند اصل و شرع را
تو کنی است از حق در خواست کن
هر کسی اندر شریعت نیست

در شریعت و طریقت پیوسته	پس پر معنی و پرتا پیوسته
پس از ازان که دایم با خداست	با طریق مصطفی و مرتضی است
تو در آزار کسان نیل شدی	اعتناست با بی نیل شدی
تو بیازاری دل درویش را	پیش سازنی ظلم هر یکیش را
در شهت رو تو کم آزار باش	در طریقت با سخاوت یار باش
هر که کاری کرد و دشمن پیوسته	هر که نیکی گفت و نیکی شنید
هر که با انسان نشست انسان شود	او بجهت آن آیت چمن شود
در محبت کوش با مردان دین	تو محبت را ندانستی ز کین
تو با اهل الله داری کینه	در محبت کوش و کین اکن
چند از تعریف پرسی از لقا	چون ندانستی فارا از بقا
طنین کم زن ای تو شیطان چمن	تو لقا را دان چو چمن حسم
گر تو از فتنه آن خوانده ای خا	رو بجهت آن خوان فتنه بر جفا
علم دین باشد چو باد پاک و صاف	بسه مکر را باد بود مصاف
علم دین بخشد جان را روشنی	تو ندیدی روشنی در کفنی
کفنی و سیاه مقام آید ترا	کی ازین باد به بام آید ترا

ای برادر در علوم دین کوش	جام عرفان از علوم دین نبوش
که تو ایمان خواهی از هستی گیر	جام هستی کرده مغرورت بر
چون تو جام نبوی برداشتی	تخم هستی در درون کم گاشتی
زندگی کن تو به علم معرفت	زندگی را کم بخورون کن صفت
زندگی از خورد و حیوان یافت	زندگی از علم انسان یافت
علم حق خود علم صرف و غایت	این ندانند هر که در حق غایت
علم ظاهر را بود در سر سابق	علم معنی در دل افتد چون شفق
آن شفق از علم خورشید ازل	گشته لایح بر کجا دیده محفل
علم دینم حیدر که از کف	او مرا در کف اسیر گرفت
هر که دارد دین او علم آن است	نعمت جنت همه بر خوان است
هر که را دور دور و یاد او	جای در منزل گدشته باید او
من طریق جبری دارم پیاب	خودم از ساقی کوثر این شراب
چون که دین من نور معلوم شد	بغض و کین من نه تو مفهم شد
خود ترا میراث باشد بغض و کین	ز آنکه داری دین مردان لعین
ای منافق را فتنی ما را داندان	ز آنکه ما داریم حب غاندان

بسمه که فضل من کند معون بود	بسمه چو ملک دلم سرش در خون بود
بسمه که فضل من کند ملک ان شهر	جای دارد عاقبت اندر سفر
عمر و قاضی چون مرادشمن گرفت	مسح کردید دره کلخن گرفت
بسمه که معون کشت او شمری بود	بیکت او قاضی ابو عمری بود
گفت سستم من تو را فضی	ای منافق چیست بر کو فضی
اوند بدستی منافق بود او	چون بردن از دین صادق بود
بست فضل از حب آل مصطفی	کر نباشی را فضی بر گو ب
رو تو ای عطار و از بسیدین گز	ز انکه بسیدین با تو باشد دین گز
رو تو ای عطار و راه شاه گیر	زنده شود انکه بر راه شاه میر
بسمه که ببردن شد رزه گمراه شد	بسمه عمر و او در انده دهگاه شد
روشناس این بیت را با معاد	تا که از معنی شود روح تو شاد
رو بدان کین ظاهر و باطن که بود	چون بسادانی بمری زان بود
سود از اینجا بر که آنجا غم خوری	چون نداری معرفت حیرت بر

در عشق مستی و الهام عقیده و در دست خود پرده برداشتن و طهارت
تولای این عصمت طهارت تری اردشمنان اینها و غریب شدن
و نکو بشی عباسی و نه برب آنها و بیان اسرار و حقایق این بجهت حق

چون پای بسته او را بر ط	خود بپسیدی در میان این ط
ای تو از اسام خود رفته بود	خوشین را کرده در دنیا زبون
بسمه شیطان عاقبتی ای و نی	اندرین دنیا تو کمتر از زنی
مرد آن داند آن کو بر راه رفت	زین جهان او بادل آگاه رفت
مرد آن داند آن کو ز دنیا برگشت	در دل او سیلی از دنیا گشت
مرد آن داند آن که از سر برگشت	از جهان چون خواجه فخر گشت
بسمه که او از فکر دنیا دور رفت	بسمه موسی در مقام طهر رفت
مرد آن داند آن کو فای خوش دید	بعد از آن نور بقای خوش دید
مرد آن داند آن که جهان پنداشت	رو بوی کوچه عطار شد
مرد آن داند آن کو بدین جبهه رفت	یا چو سلمان بر طریق حیدر است
مرد آن داند آن کو بمن برگشت شد	نه ز دورنگی بمن در جنگ شد
مرد آن داند آن که تو لا دم زند	وز تبت به عالمی بر رسم زند
مرد آن داند آن کو چو عطار این زمان	سازد او اسرار پنهانی جهان
دین عباسی چه کردند اشکار	خلق بگر فدا اند روی شکار
من طهری شرع پنهان دادم	طاهره خود را چو افشان دادم

باطن من بر طهرین شاه بود
 بعد از آن گفتم که ای عطار حیف
 گفتم این مظهر که نا اهل یقین
 موعنان مکر نباشندی مرا
 بر من این جمعی زره وارلن و
 راه حق این است گفتم با تو من
 دو وطن باشند از اهل کمال
 یک وطن عشاق را باشد آ
 یک وطن دیگر پیش اهل شرع
 گر تو در دین نبی پی برده
 اول از هستی خود بگذشته
 در مقام نیستی پی برده
 رفته بگردن تو ز پندار خود
 گشته تو با موقد بمنشین
 خود نو باشی مصحف آیات چو

خطا بر سر بردین عباسی نمود
 از جهان رفتی توبی گفتار حیف
 خود بگویم که ره برده بدین
 خود دعا گویند ما را بر ملا
 چون دعا خوانند و گویند آمین
 اندر این ره گیر ای مسکین وطن
 این سخن را گفته اند از باب حال
 خود محقق گیسرد اندر دی پناه
 هست جنت این ده با اصل و فرع
 جانب مسعود و آورده
 در طلب با خون دل غشته
 خویش را ذاتی عجب بشوده
 نیستی از خود ستائی بی حضور
 بر تو کرده کشف اسرار یقین
 جلد گر کردی تو در مراتب غیب

خوش در آئی در بهشت اولیا
 خوش بهی بری تو ز خود در این زمان
 بعد از آن گوئی تو با صد ذوق حال
 بی خودانه یا کریم لایزال

در توحید و مناجات بدرگاه قاضی کجاست

ای تو سلطان کریم لایزال
 ای ترا آدم شده جواب دادم
 ای ترا خود شیت بوده راز دان
 ای تو داده نوح را کشتی حلم
 ای نه تو دیده است ابراهیم آن
 ای تو با اسحق داده رحمتی
 ای درون غمزه داد تو
 ای نشاند خود سیدنا نوح
 ای یوسف بر یعقوب زار
 ای درون کعبه احسان شده
 ای یوسف بر سر تخت آمد

یشال و ذات پاکت یزدال
 بوده او با نور تو بینا دادم
 وی نور ادریس بوده در خان
 وی ز تو هم یافته جبرئیل علم
 حکم قربانی و بشنیده بجان
 وی تو داده بود را خوش نعمتی
 ای درون آتش نمرود تو
 هم ز کربا گشته زاره بخت
 کوز هجرش کرده خود را سگوار
 هم یوسف در چاه زندان شده
 وی بکفان طالع بخت آمد

ای زنجار شکسته خارتو	کرده از عشق جوانی زار تو
ای یحیی راز تو علم و ضیاء	داده موسی را بمعنی تو عصا
ای ز ذوالفضل آب حیات خوا	جستی از بهر او آراسته
ای بداده در دود ویرابو تب را	عاقبت داده است دردش ابد را
ای بداده اریا را جام عشق	یافت از یوشع بنده بی عشق
ای تو با ایاس و خضر زاسر	دی ز روح اله جان داده خبر
ای با حمد گفته خود اسرار را	دی با حمد بوده در عین صفا
دی تو با حمید بمعنی آمده	دی بهر دو کون سینا آمده

در مدح حضرت تیدا لا صفیا و سلطان الاولیا
مولینا و مولی الکونین ابی الحسین امیر المؤمنین علی علیه الصلوٰه و السلام

ای با حمد بهر دستا ج تو	ای با حمد در شب سراج تو
ای با حمد ملک محمی شده	ای با حمد ملک دقنی شده
ای با حمد بوده در سر جایگی	دی با حمد سرد و اعضا یکی
ای با حمد گفته اسرار را که	دی با حمد داده خاتم صیحا که
در ولایت پیا رسیده	بر تمام ادیان رسیده

ای تو تاج انما برداشته	را بنی از بلاتی برداشته
ای بشاگردت فخر جبرئیل	دی تو را مادح شده رب صل
ای بهر دو کون فرشتان	ای شده حکمت روان در حکایت
ای ز شناخته خرقی کسی	ز آنکه حق رفیق حق نقی بسی
ای ز شناخته خرق مصطفی	مصطفی دیده بهر احبست نقا
ای ز شناخته جوا بل درد	ز آنکه ایشانند خود مردان مرد
ای ز شناخته جوا بل راز	ز آنکه ایشانند در ایم درین راز
ای دو عالم را شده مقصود تو	دی بمعنی عارف معبود تو
ای ر بوده سنی مقصود را	جام سنی داده او را بر طا
ای تو کرده یک نظر چشم او	خود انا انجی گشته بر اسم او
ای بیکه کرده در اول ظهور	دی با خرد و خف در بای نور
ای تو در معنی ظهور مصطفی	دی تو در صورت نقای مصطفی
ای دل عطار از نام تو پر	جام عطار است از جام تو پر
ای تو گشته واقف دلها بنور	دارم از نور و لایت بر حضور
چون دلم را ساختی سلطان نشین	نور ایمانی بیا در جان نشین

چون مرا برداشتی ای بجز نور	بر مدار از من نظر تا فتح صور
ختم کن عطار این اسرار را	در دلت بیدار این انوار را

در شرح احوال کودکی و بیماری خود و خواب دیدن او
تشریف بخد مت شاه ولایت و شفا یافتن و احاطه و
امر بحضرت و اظهار حقایق و اسرار و ذکر اسامی حدیث
از اولیا مشایخ که در طریق حضرت شاه مردان و اهل بیت
عصمت و طهارت سلوک ینموده اند و تبری از منافیان ایشان
و توصیه و ترغیب به پیردی خاندان نبوی بیان است
کتاب پاداش نویسنده و خواننده آن نشر ماید

زار بیمار و ضعیف ناتوان	مانده از من یک حق از نیم جان
بودم اندون بوقت کودکی	داود از کف رشته آلودگی
بهشتی متصل حبیب روزگار	بودم افتاده بکنجی سوکار
همچو فی بگه خسته مضای من	رفته بود از کار سر ناپای من
مادر از جانم طمع ببردیده بود	در جهان عالم پدر هم دیده بود
جان خویشان جود در دود من	ساختندی از برای من کفن

ما گم ضعیف غریبی در وجود	مادرم زان جامه پاره کرده بود
چون ز خود فرستم بناریدم بسی	دیدم آخر خوشش بیالینم کسی
گفت ای کودک نترسی ز اندک من	همچو جان بکشم ترا اندر بدن
میکنم در ترا اینک دوا	تا بگوئی در جهان اسرار را
من ترا حالی بخشم از کرم	تا شوی در پیش دانا محترم
در جهان گفت تو کردی چو کرد	بگرد بر گرد و از آن در چو کرد
بعد از آن مایند دست خود من	زان بداند خوشش در سخن
مانده آن حالت مرا امید آن	تا شود آن شب بمن بخش عیان
گفت ای عطار خواهی نام من	گویمت تا ز بندش جام من
نام تو عطار نام من علی است	بسر که دار و حب من و جهان
بستم اندر قرب حق از دوا صلا	خود مرا امید آن خوشه عقلا
این بخت و شد روان آفتاب و	سو ختم بر آتش و شش چو عود
شد عرق بر من روان چون آبجی	گشت پید او تن من بکشتی
جود گفت شد این عرق از مرک زان	گفتم ای یاران شما باشد ثا
خود مرا جانی ز جهان آمده	پیش من شد رسیدن آمده

از دم نبوی دی جان بکشم
از دم نبوی دی جان بکشم

خود مرا شاه ولایت پیش خود	از سکان آستان خوش خود
من غلامی از غلامان و بیم	خاک راه دوستان دیم
زین حکایت جان ایشان شده	خانه ایانشان آباد شد
جودیه انداخته با هم این پیام	شد زیاده عطا و خاص و عام
قرب صد سال است و کمری سخن	گو نشسته در میان جان من
من ز لطف او تجر بیستادم	من رطق او بحق گو یا شدم
چون مرا عطار خواند آن جهان	من شدم عطار در ملک جهان
خود پدر چون جد من عطار بود	نبشش از قفسه قفسه انبار بود
من شدم عطار در ملک سخن	عالی پر شد ز عطاری من
من شدم خواص معنی کلام	ملک معنی ختم شد بر من تمام
داد چون عطار از نور و صبا	نه مطهر عالم از عطر و فا
ای تر عطار جویا آمد	همه ست اندوی بریده آید
ای تو نور منظر داسه اعیان	سر برآورده تو پاک از خراب
هر که لطف تو کرد از اهل بی	او جنبید وقت کشت و بازید
در ولایت اینیا رود اسیر	در چه است او یار تاج

ابرار
فراوانست
سور و یار
شاه ولایت

معنی او بهره بر کس که بود	او ز مبدان گوی معنی را بود
ای که عقل کل ز تو حیران شده	عقل در کوی تو سه گردان شده
صد هزاران بسجود عطا این	کشته همچون نهشت پیران
من چه گویم تا کنم اثبات تو	حق تواند گفت و صفات تو
حبش ایمان شد بدول ماه یافت	بسجود خورشید است کو بر کوه یافت
گر تو خواهی جان او را باشد	سته کند میدار تا سر باشد
اولیا با هر من ایمان داشتند	هر جرم از خلق پنهان داشتند
نور پاکش بدل پاکان یافت	ز ان بحق دلهای پاکان یافت
هر که او چون بود و قفسه بود	پاک طینت لا جرم سه در بود
تا رفت نورش بر جنبید و بدیدند	ز ان سبب گشتند در عالم جدید
نور او چون بدل بصری یافت	چون کیسل او جانب حق یافت
هر که که از نورش مکرم میشود	هر سچو ابرار بسیم او هم میشود
هر که که از نورش شده یار یافت	که شده بسجود نورش با شفق
که جنبی را نواز داد عجم	گاه طائی را کند او محترم
گاه معروف و سری و گنجید	گاه چون نوری شبلی کرده صید

بود تراب و شیخ یحیی و معاذ
 شه شجاع و یوسف و ابن حسین
 احمد و عاصم ابویحییان نور
 گاه چون عبد الله ابن جلا
 احمد و خاری و فضل و بشیر
 بر علی و قاق و بر القاسم شیر
 بسچو و یعقوب و پیر و جواد
 پیر حاجات از خلا مان می است
 بوده بر یعقوب و بر فضل حسن
 تانت نوری بر دل منصور ازو
 حفص حداد و دیگر خیری بود
 بر سعید ابن ابوالحسن بر آن زمان
 و بجب سهروردی و شهاب
 هر که از مهرش سخن گو باشد
 بوده نجم الدین و سعد الدین ام
 جمله را بوده است او میر و ملاذ
 یافتند از نور مهرش زب و یکن
 زو همه گشتند مشهوران دور
 داده سهل آئینه دل را جلا
 حافی و نامی شاد و محترم
 بسچو نصر آبادیش بوده نصیر
 داده با او خضر و یوسف فیض و نور
 خواجه عبد الله هم زمان می است
 بسچو عبد الله مبارک و وطن
 عالمی شد زان نو پرور ازو
 کرده اند از مهر او میری بدور
 لاف مهرش زو یحیی بر دجان
 خورده اند از جام مهر او شراب
 بسچو نجم الدین ماکبری شده
 چون علی لایجان او را غلام

سبب با خیزی گریبا کمال
 هر که مهرش داشت او خورشید
 این زمان کرد او جهان سراز
 هر که راهی یافت اند راه حق
 جان ما از مهر او پرور شد
 هر که دارد حب او سلمان است
 هر که دارد و حب او بود
 هر که دارد و حب او آزار شد
 رو منافق به گودر ویش را
 چون تو امروز می نرفستی سوی او
 روز حشرت خود زبان الکن شود
 جامه بغض و عداوت دختی
 هر که دارد و حب او از آفتاب
 به این گفتن تو معون فتنه
 هر که تو من را گوید را فضی
 یافتند از فیض جود او کمال
 این سخن تا این زمان سربلش بود
 تو بدین نعمت کمن حلت را
 شد ز نور مهر او آنگاه حق
 خاک پشاور از او پرور شد
 او چو شمس در میان جان است
 بسعدم عمار با فسر بود
 کفر و ظلم او همیشه بر باد شد
 چو سلمان بشاری خویش را
 چون توانی و بدین سر داری او
 خود دو عالم بر تو یک گنجه شود
 تو ز بغضش در جهنم خستی
 را فضی گوئی تو او را کی دوست
 از مسلمانی تو بیدار فتنه
 دان که او بی شبهه باشد از فضی

رض بر شستن بود از راه حق	خود تو برگشتی ز راه شاه حق
خارجی کشتی سلانی مجو	در دل خود نوزایانی مجو
خارجی را عینه دوزخ جای نیست	خارجی را روی جنت پستی نیست
خارجی رانده شده از پیش شاه	اوشده در صورت و معنی تباه
ای برادر تا شوی از اهل دید	تو که یزیدان توانی قوم عید
خارجی و ناصبی خود مرده اند	جلیک ایشان را بد و زخ برده اند
خوش در راه مردان مردود	تا کنم من بر تو معنیها شار
معنی من حب شاه او باست	معنی من در دیبای خداست
معنی من نوز غیبی یافته	معنی من زیر بزمینی یافته
اول معنیم نورا ناست	آخر معنیم تاج بلالی است
اول معنیم آمد در نطنه	آخر معنیم مهرش بر سر
اول معنیم آیات کلام	آخر معنیم می داده بحسام
اول معنیم آمد حب شاه	آخر معنیم اسرار آه
اول معنیم کوی او وطن	آخر معنی بهشت ذوالمن
اول معنیم پنهان آمده	آخر معنیم در جان آمده

اول معنیم داده جان من	آخر معنیم او کشته سخن
اول معنیم او سپهر شده	آخر معنیم او سرور شده
اول معنیم با او شده داد	آخر معنیم غیرش شد زیاد
اول معنیم داده جام عشق	آخر معنیم بند و دام عشق
اول این عیان نقیب بود	تا کند ایمان بصفت بروز
تو ازین نقیب بگذر ایچو من	ز آن نقیب تیار جان من
چون زرقی راه فادی چو زن	ای مقتدر راه هرا و زن
هر که او در دگر کاندسند	دان که چون خورشیدی تابانند
هر که او میدان کلاف و صفت	بهر هرا و ترا چون طوفان
سینه را از قید آلاش بود	دید و را از دیدن صورت بود
بعد از آنی کار مردان پیش کن	روز و شب به جوی اندیشه کن
چون شوی صافی تمام از هرا و	دل شود روشن ترا از هرا و
تو گو مقبول کشته ای فضول	جد کن تا او ترا از قبول
ای برادر از یاد پر سیر کن	خانه بهر بهر نشستن نیز کن
منظره اندر وی حرم پیش گیر	دین سخن را با دین پیش گیر

از سر اخلاص بنویس و بضم
از تو انصورت بماند یادگار
با خدا من بسته ام عهد ایوان
کرده ام عهد آنکه این مظهر نش
آن نویسد اینک دارد اعتقاد
گر تو مظهر را کتابت میکنی
میکنی بغض و خلاف از دل
دان که حیدر بر تو بخند جام
کتاب وحی از کلام الله نش
هر که اداین مظهر خواند بد
هر که شک آرد مظهر لغتی است
شک میآورد تا بهشت جانش
هر که در مظهر شود اسرار دان
هر که مظهر خواند او مظهر نش
مظهر من از عجایب نور یافت
در دل از حاسد میآورد هیچ دم
اد شفیع تو شود روز شمار
که بناشم بی تو در باغ جهان
بکزمان بی او بناشم در بهشت
معتقد را جا بهشت عدن باد
دان که در معنی عبادت میکنی
هیچ طاعت نیست زین بکاشته
تو شوی فیاض خاص و عام را
کاتب ما نیز مدح میشه نش
پر کند از علم معنی شهر شهر
ز آنکه این مظهر نشان صفتی است
در دلت نور یقین پیدا شود
او بداند جمله سر ما را عیان
بهمنشین ساقی کوثر شود
همچو موسی خویش را در طور یافت

مظهر من را این لایق است
مظهر من در معرفت روشن است
مظهر من شاعر سی بر خود نیست
گر تو ای شاعر عربی مظهر من
این زبان مسموم کردد شعر تو
مظهر من نیست شرح کج و حرج
بعد تو عطف را در دستان حق
پی معنی بر همان تو در عجب از
روندان کمن بود گشتم طبعی
این کتابم چون محقق نموده است
این کتابم بعد من گوید سخن
این کتابم دان زبان الوه
این کتابم معنی مردان دانست
این کتابم فقر است در دل
این کتابم ذرات آدم آید
او است اسرار دو عالم را در جان
سوی باغ حسنک او یکروز است
دارد او در لطفم اعفان نش
تو شوی اگر یقین از جوهر مسموم
خالی و خطا تو بسبب بی اندر
بهت معنی نیست خجسته خجسته
مظهرت را در پس گویند سبق
رومیدان ساقی اسب تاز
تا نیست این بهت خارجی
این کتابم قول جبه است
این کتابم گوید این کن آن ممکن
این کتابم دان مکان است
این کتابم نوری از یمن است
این کتابم نقطه پرکار دل
مبسم همی بنم آید

این کتابم در ساجری بل خواند
 این کتابم احمد فخر گفت
 این کتابم در شنای مرقعی است
 این کتابم در ادب و عطر رقت
 این کتاب از غش عظم آمده
 این کتاب از شیشه قدرت چکد
 این کتابم اهل معنی را بود
 این کتاب از صبح صادق آمده
 این کتاب اسرار دارد صد ترا
 این کتاب از حق ترا پیام داد
 این کتاب از پیش مادی برسد
 این کتاب آینه دل را جلالت
 این کتاب از لفظه عطار است
 این سخن در زبان قنبر است
 این سخن زردی و دی حاجی است
 خود ملکوت بر زبان بی قیل و خوار
 در میان کوه و بار گفت
 این کتابم مدح شاه ادلیست
 گفت از پیغام حق لا بد است
 این کتاب از نظر آدم آمده
 عالم الغیب شهادت باید
 یا مکر عطار ثانی را بود
 چرخ بر روی نامحسوم زده
 زین سخن عطار دارد صد ترا
 این کتاب از حق پست جام داد
 سادت اگر که مدی برسد
 این سخن در دجیان خداست
 مثل این گفتار عالم کجاست
 این سخن سرخی روی بود است
 بلکه خود سنگ و سبزه حاجی است

ای خوارج زک بفرز گیر کن
 تا خدا حشمت را راضی کنی
 من که عطارم ز جورت سالما
 بر زبان حسنی بگویم کلام
 بعد بچپندی بخود گفتم که تو
 آنچه تو در آتش منش دیده
 باز گو ریزی که ماند یادگار
 بر زبان آورده آمد این ترا
 چون سر دوش عظیم آمد بگوش
 گفتم این مظهر حکم مظهری
 جوهر کل ذات پاک مصطفی است
 مظهر من صف ذات مظهر است
 جوهر کل بجان از حق بود
 علم من باشد احادیث کلام
 من براه مصطفی دارم قدم
 خاطرت جهان چون آینه کن
 جان خود پر نور فیاضی کنی
 داشتم در کج خلوت حالما
 داشتم در پاس این گفتار
 تا بلی باشی چو سنگی در سبزه
 و آنچه از ارباب بنش دیده
 تو غانی او بماند بر فستار
 گو بگو از شیره خدا
 زان نیارستم شدن آن چرخ
 گو بود از جوهر کل جوهر
 مظهر کل خود علی مرقعی است
 آنکه شمس علم احمد را در است
 عالما را خود برین کی دق بود
 همه تو آورده ام من این پیام
 من بگوی مرقعی دارم دوم

راه نیست درویش این کشور
 همه کبابی کو بردن این کلام
 چون کلامت حق بود حق گوشت
 کوی وحدت کوی درویشان بود
 همه که پیوندی کنه با اهل صل
 کرده ام با اصل خود پیوند من
 همه که از نفس و هوا بیزار شد
 ای برادر همه عقل آیدیم
 با همه لم یزل پای برده ایم
 ای ز غفلت ز قه اند خواب برگ
 تو بدان خود را که نادانان
 حیف باشد که زندانی خویش را
 تو ز نسل آدمی ای آدمی
 دزد پر دزد حبه خود و ناله
 خوشتر را با شیطا طین کرده جمع
 تو ز همه منظم جان کن کرده
 رو بوزان جمله را تو دستام
 بعد از آن در کوی وحدت
 مذموب حق گفته ایشان بود
 می کشد سرشته اش آخر با صل
 نفس خود را کرده ام در بند من
 اوز خواب غفلتش بیدار شد
 در همه علم جهان نفس آیدیم
 پیش از موت معین موده ایم
 ظلم و بدعت را که روی تیغ کن
 بر وجود خویشین برینا
 همه چو جوانان ددانی خویش
 از معانی غیت و ذلت کمی
 جامه از همه بربطان بانه
 چون نخلهای شیطا طین کرده جمع

مثل شیطان بر که باشد نفسی
 فهم زبان طبع دراک آمده
 منظر من آن که عالی گوهر است
 جوهر معنی من از کفج اوست
 جوهر معنی من از مرتضی است
 مصطفی و مرتضی یخوهر است
 مصطفی و مرتضی دان غیب
 مصطفی و مرتضی روح و جان
 این زمان عطاران سرافقت
 مثل عطار ی نیاید در جهان
 گر شدی غافل ز صغیهای او
 اصل معنی حب جبر دان چون
 هر که در شرف یافت او دیندار شد
 تاج سلطانی من از دست او
 از معانی دیم این سرشار
 هر که چون انسان بود در جمعی است
 جوهر نیتش پاک آمده
 این ز جوهر خانه آن جوهر است
 که نداند مدعی این پنج اوست
 زانکه او اندر دد عالم رهنماست
 با موجد همه نور اندر بند
 خود مجبش را نباشد هیچ عیب
 و آن تو این اسرار معنی در نهاد
 بلکه او یک لعل از دیدار یافت
 و افق اسرار ی نیاید در جهان
 خود منبده ای از معانی هیچ بود
 غیر اینم نیست در دنیا وطن
 در همه است بهره عطار شد
 تا دل معنی من از دست او
 این معانی را به بند اهل از

ابل راز آنت کابل دل شود
 ابل راز آنت کو آگاه شد
 ابل راز آنت کو از دیه گفت
 ابل راز آنت کوره دست رفت
 ابل راز آنت که خفان کزخت
 ابل راز آنت کو داصل بود
 ابل راز آنت کاه او حید
 ابل راز آنت کور عشق گفت
 راز اهل راز آکا هی بود
 ای ز تو هر چه بسم آنگار
 علم اسرار فی پیش رفت
 هم تو روحی در بدن هم نور دین
 همه زمانه جبهه داری متن
 که غائی خویش را در آینه
 که پریشی خود با سر عثمان
 نه چو سیوان پای او در گل شود
 او بدین مصطفی سبزه راه شد
 فی چو نقیبی که از نقد گفت
 فی چو ظاهری که هر خوب رفت
 صاحب هم از پیش و بطن کزخت
 و اصف او از غارت کامل بود
 خاتم ملک ولایت را بدید
 من ندارم راز تا از تو نهفت
 که نهی تو ز کوناست بود
 بر درت عیسی بن مریم پرده آ
 سالک اسرار حق در و شرفت
 هم تو باشی بانو است بهشتین
 که قبا ساری در آگه پیر سن
 جلوه گر گردی تو در همه آینه
 که شوی اندر میان جان نهان

که بنظر و صفت خود ساری جان
 که باشی نازم در داری حالها
 که میان آستان نشی نهان
 که درانی در میان ابل راز
 که عرب گردی گوئی بخیل
 که پریشی عقل را دستا عشق
 که میان آینه در خرقه
 در جهان در هر زمان غوغا هست
 که بکجایان سلطان نیست
 سالها در ملک سرمد بوده
 با تمام آینه همراه تو
 ای نوکر ده جان شافان کباب
 هر چه خواهی آن کنی سلطان
 سوزشی کزنت مرهم خواش
 آنشی کزنت من پروانه و آ
 که بچو هر کشت خود ساری بیان
 در سان لغیبی قالیها
 از تو دله چون جرس از فغان
 که فی در ملک معنی ترکش ز
 که بهیسی خوانی تسمی سبیل
 که به بند ی شمع راز ناز عشق
 که میان اوید در خنده قد
 خود به فرنی بجان سودای
 که بخت را گنج پنهانی سنه
 در دینه با محبت بوده
 خود تمام اوید ارشاد تو
 ای نوکر ده ملک جهانی خوب
 بر جویهای درمان تو سنه
 در دکان ازنت جهت نمش
 اندران آتش در ایم بی سنه

آنکه بوی خوش خاکستر است دزدی آتش که آسوزی مرا من بزم خود بسجده خدای من خود خوش را انداختم گر تو خواهی شوی آزاد من دزد بزمش حال در شبان بود مخست او عطار را از دوق خوش بسزد کرد دوق بی دوق شد	و آنکه سوز سپهر احوال است خود چه باشد ذره پیش صبر من ز خود برده بزم هم دومی جان خود را پیش طایان با ختم آرستیم در خاد سوز و درد تا که غم هم در دل شایان بود در دام مرگم گنم بر جان پیش بسپهر سلطان کردش در دق
---	--

حکایت دنیا پرستی که غم خویش انداختن مال حجت
جان کنان صرف نموده و نشو گرفته و چار چتران بادی گردیده و بیان
میوفانی دنیا و توجه به عقی و برین اغیر و حق بود آوردن

تا جوان بسیار در ملک جهان مرزعه در ملک با بسیار داشت خانه داد جا به بسیار داشت	بود در اخانه پر در همه همه نفع مال میکردی روان تخم بی صبری در دایه داشت خود چه حاصل چون کسی که نداشت
--	---

روز و شب فکرتش خیال جا بود تا گم افتاد در کوشش گذر چشم او افتاد بر من گفت آه از جفای دوزد از در دیدر این توقع دارم از لطف تو هرت ده روز شد تا حسرت بس که آید در عبادت پیش او در نصیحت نکته با او بگوی چون برستم پیش او بی کفایت چون خطه افتاد در ابره گفتمش دم با خدا باید زد گفت ای عطار رفتن مشکل است ایچنین در روی من سپا کفت من ز بالینش روان برخاستم چون با گفتم می گوی از خدا	دش از نیکی می کوتاه بود بود چون من نه زدا و بیرون آمدی خوش در نه می گفتم تابه اینکه مان افتاده از خود بجز پیش او آئی و گویی یکن او ز اکل و شرب لب بر است غیبه فحش از روی نیاید کفایت تا نریزد او ازین فحش آبروی در مقام کندن جان بود او گفت ای عطار باراد سکنه خود ازین دنیا برون خواهد شد ز آنکه حب این جهانم در دل است دان همه از هستی دنیا کفت همه زمان از بیم آن می گفتم یا بر پیشم تو نام مصطفی
---	--

او ز مال و جاه خود میگفت نال
 جان همی کند و میگفت این سخن
 ناگهی در دیشی آمد پیش من
 خشمش آمد دست او جان میکند
 چون شنید این قصه از من پیرا
 گفت او بقا و مال ای ابل دل
 او چه خوشتر جان کند است
 ای برادر حال دنیا در من
 ای برادر از جهان بپسند باش
 همه که دنیا دارند او جان کند
 همه که دنیا دارند خود من شند
 همه که دنیا دارند سگین دل
 همه که دنیا دارند در راه مان
 همه که دنیا دارند دانی چه کرد
 همه که دنیا دارند دیندار نیست
 خود بنده از یاد حقش ذوق حال
 غیب این معنی نبودش هیچ سخن
 گفت از حال غمی بر گو سخن
 خوشتر را او بزند ان میکند
 خنده او کرد از شکر آنکه
 در جهان کند است عجبی متصل
 اینست مان درش سلطان باد است
 چون درون ناگشته زار من
 دایما باز در حق در کار باش
 از تن خود جانه ایمان کند
 پای ناسه چکلی سر گین شند
 بسچو خود ایم قاده دگل است
 پای بسته در درون چاه مان
 او ز دنیا رفت با صد آه و درد
 او درون کلبه عطار نیست

در گنده از جیفه دنیای دین
 گوهر معنی بیان اینست
 در معانی گوش فی در جاده دل
 مال دنیا از حققت دوری دور
 در گنده از منصب دنیای دین
 بکند را ز دنیا و جام عشق نوش
 کر تو خواهی پیش اند بخوشی
 یعنی از هستی خود از دل کند
 چون درانی خوش اگم کن در
 همه که دارد این ادب مقبل بود
 هر که دارد این ادب منظر گرفت
 خویش را در زندگانی فوت بین
 تا بجانی زنده در ملک آنکه
 تا براری از صدف کوهر بدین
 جوهر معنی زبان دین است
 ز آنکه جاده و مال را باشد دل
 سپس ترا از کفر بخوری دهد
 ز آنکه خلق را در اندازد بخون
 بسچو زمان خدا میکن خوش
 باید است اول که بسچو از
 و انجمن بی خود بویش بر سر
 تا بیایی خوش بر پهلوی او
 او مقبولان حق و اصل بود
 جام رحمت ارفع جبر گرفت
 این معسانی اتو پیش از موت من
 خود تعلیمت باشد کتب گاه

در بیان آنکه هر که حق را خواست غیر حق را نباید مند و برای صورت
 نمیرد و آن عشق و محبت و تولا شی شاه ولایت و ترغیب پیروی است

بود در بند ادیشنی گشت را	خفت عرفان گرفته ار خدا
بود زاهد در درج پیده بود	نقطه دیدار معنی دیده بود
در علوم فقه و اند علم حال	بود سرور بر پهل کمال
گرچه دایم داشت در خلوت نشست	ناگاه او را میل سیری داد
او بگردش اندام سیر بود	بر در یک خانه نشست زود
خواست شیخ از مردم آن جانب	پیش آمد دستبر چو نایب
بسوی حوران بستی تازه بود	جام آبی داشت در کف مشکوی
آب را بستاند و بروی چشم خفت	آب آتش گشت داد و از دود خفت
رفت از دست و نقش عقل داد	ای مسلمانان رزوی خوب داد
گشت پیدانگاه آنجا باب او	شیخ را چون دید گفتش ای کنو
لطف کن در کلبه میکن در او	تا بکس و کلبه میکن صبا
شیخ با خواجہ درون خانه شد	رفتش مقصود آن خانه شد
شیخ از فرزند چون پرسید	خواجہ گفت ای سیکوی یکنجو
و خری دارم که آورده آب را	او دعا می کرده شبها خوب
ذوق باب صفا دارد بسی	و عبادت میت مثل ادکی

گفت شیخ ای خواجہ بگوشت	گر تو داری ذوق رضوان
و خرت را در کجای من کنی	خانه خود را بدین روشن کنی
گفت شیخ او ترا خود بند است	او بنور معنی تو زنده است
پس کجا حش کرد و تسلیم نمود	ز آنکه آند خردل از وی برده بود
بود آنخواجہ بسی غم بر سر	مال و نام او گرفته شر شر
خانه را از بهر شیخ آباد کرد	شیخ را از جاه و دنیا شاد کرد
گفت من دارم توقع ارکرم	زود اندازی ز دوست خردم
پس پوشی خلعتی خوش صفا	دور اندازی ز بر این شرند را
چون شنید این شیخ گفتش چرا	رفت در حمام و پوشید او قبا
چونکه شب آمد درون خانه شد	بر سه مغولی شیخا نه شد
گفت سریم آورید آن جنه قدر	ز آنکه بی آن نیت ذکر از من
ناگاه آوازی شنید او از آنکه	کی بیک دیدن بدون فتنه اند
گرچه از بی نظره دیگر گفت	خفت باطن تو خواهیم گرفت
چون نظره تا سوی دیوار	خود است بیرون خدمت از برت
کر کنی تو بخطر داری دیگر خیز	میفرستم زودت از مسجد بر

از مقام آشفته ای رانست	پس بدار سببوائی خرامست
همه که او در غیر حق دارد نظر	او باغ حسد کی با پست
پس طلاقش داد و آه در خروش	گشت او بار در گرسنه پوش
که سینه او ای که ایمان باشد	همه از نور عرفان باشد
تو نظر بر پشت پای خویش را	پس بذر کرد و شکو ادل بر خار
تو بغزت نه قدم در گوی دست	تا که ره با بی تو در پهلوی دست
تو نظر داری خود را در دستم	لیک اندازی نظر را تو ز بیم
بسم را بگذارد دل بر کن نهر	تا شوی در ملک جان صاحب
عاشقا ز اخوت نبود در جهان	ست جانان را نباشد بیم جان
من نظر بازم بوی یا رخویش	ز آنکه این منیش از دیدم بر پیش
هر نظر بر پیش دیگر بود	همه ای را دانش دیگر بود
هر کسی را در نظره نوری دهند	گر هشتی ند باد و جوی دهند
هر که حق جوید بیاید دوست ما	عجز این معنی نباشد پیش ما
دیدم خود را تو در معنی گشت	تا شوی در معنی ما آشنا
و نظره را در حقیقت تو باز	تا شود باب ده است بر تو باز

تو نظره می در این سخن تا که تامل نظر را پوری چون پاک از این رانند جان چشم باطن بر این ایستاد

ای ترا عطا جان باز آید	در حقیقت صاحب از آید
ای ترا عطا منصور دوم	گشته در جویائی ذلت تو کم
ای ترا عطا از جویا آید	از عدم بد تو سپید آید
تا بگوید آنچه او شنیده است	تا بگوید آنچه در دین دیده است
تا بگوید راه حق را از دجیان	تا بداند سوی صنیعتان
تا نماید راه احمد را بحسب	او برد ز نار نار از یزدان
او در ارد روح دخی را بجان	او در صور جاست جادوان
آنچه او گفته است تو کی گفته	ره که او زده است تو کی زده
خود ز آدم تا بایند مثل او	من ندیدم سالی در گفتگو
همه که او نصف بود شرح آن	علم معنی نارسد دیوان اوست
در طریقت خوانده ام آن را	در حقیقت رانده ام آن خار را
خود حقیقت تر در ویشان	خود طریقت شیوه شان بود
و از جان آزاد و نه دنیای	دستان باشد معنی در مکر
چون نیاید پیش قبولان قول	چند گردی گرد هر دو فصل
گر در نا خود همی کردی چو	تا بگوید لقمه نانی بک

بچه

پیش دانا علم بر سر آمده
پیش دانا صورت زیبا نکوست
پیش دانا جود مثل حل شود
پیش دانا علم سبحانی بود
پیش دانا مرتضی باشد امام
در راه بر در راه احمد مرتضی است
که تو دار عیسی این ره پری
که تو خیر از وی بگیری پری
که بهیسی خواهی که معنی دانا شود
رو به راه حیدر گزار تو
رو به راه مرتضی کو بهیاست
او حکم حق ترا باشد و لای
او نام او یار اوست بود
خود از او سر گذشتند آشکار
خود از او عطا این اسرار یافت

پیش نادان چهل سه در آمده
پیش نادان جیفه دنیا نکوست
پیش نادان کار تو حاصل شود
پیش نادان ظلم سلطان بود
پیش نادان حکوم دانا نام
عینه او بر عینه غم کجاست
بجو حسیوان او فاده در چپ
در جهان باشی تو کمتر از خری
در معانی جامع هست آن شوی
تا شوی از علم بر خور دار تو
در معانی مظهر نور خداست
گر ندانستی تو بیست جا می
او همیشه علم احمد در بود
خود از او عطا گشتند راز دار
خود از او عطا این اسرار یافت

خاک و خشت و خوار و خوار
خاک و خشت و خوار و خوار

و قطره بند از نام خلق عالم
دام نادانان تصرف در جهان
رو گذر کن تو ازین دام
بسته که از دام بلا پر بیزگردد
او نوشت این نظم را بهر خود
شسته دانا نام باشد علم دوست
جو هر استان رخ سبک بود
روی سبک باطن روشن بود
اصل معنی دوری از خلقان بود
دوری از خلقان ترا اصل کند
دور از خلقان به معنی دوست
تو به دانا معنی تو به چون
پیش دانا علم باشد صد هزار
پیش دانا علم فقر است و فنا
پیش دانا علم معنی خوانده ام

تا یقینی بهیچ نادان به نام
این به پیش جود دانا جان
تا شوی پاک و لطیف با صف
او شکر ابر مظهر بر کرد
تا بگردد در دولت شهر خود
علم یار را چو روی او نکوست
همه که بیکو دست انسان بود
خود بهشت و شش لعلش بود
همه که حجت از مردمان بیان بود
نور عرفان در دولت حاصل کند
بهیچ جود در گردان پست
تا آنکه بر دانا شود روشن سخن
پیش نادان چهل باشد جبار
پیش نادان جود کمرست و فنا
برود عالم اسب دولت خوانده ام

خود به دست این میرت
 علم به منصب دالت بود
 علم به آنگه بالا بگذرس
 ای ز بهر نعمت چنان شده
 ای ز بهر نعمت به باخته
 تا توانی کو بدینا دل بخت
 خویش را از بهر منصب خار کرد
 گوش در پات من گردانی
 ششم از حق دارای پولی دین
 ششم دارا فشر و دستار بزرگ
 کشته مانند گرگان خزینه
 چند بهر خانه تن در جهان
 سودگی باشد ترا زین ای سپه
 خود از ان دهنوی کورستان بود
 بهر که او در گور بی ایمان رود

اصل سعیت یقین بر خیر نیست
 نه ز بهر عقی حالت بود
 یا ز اوقاتی نه نانی حور
 در تمام عمر سرگردان شده
 بهر دنیا دین خود در باخته
 دینی و عقیبی خود بر باد داد
 باطن خود را چون سگ مردار کرد
 عاقبت را کن نظر که حارنی
 تا کی باشی چو کبره در کیمین
 در جهان تا کی دوی مانند کرک
 تا خوری مرداری ای پسر دودن
 زار گردی که باین دگر بآن
 عاقبت در خانه گیری راه در
 بیکی در گور بی ایمان رود
 بیست او در وادی شیطان رود

جای شیطان در فقر باشد بدین
 بهر که این قول صوابم بشنود
 او در شیطان و جهنم فارغ است
 او وجود خوشتر از جادو
 او بشرع مصطفی کامل شود
 او در اید در طهر تی اینجا
 در طهر تی اولیا او در هر دو
 راه تقییدی پیش شیخ مان
 شیخ ظاهر من خود من گشته
 شیخ صورت بین که او اندر جهان
 خویش را در زهد داند کمالی
 جسد و مکر و غادرشان است
 روا اگر مردی تو ترک این کیمین

در مقصد او مقصد بدین
 یا باین اسرار نیکو بگردد
 زنده باشد که از غنیمت فارغ است
 خویش را بر تخت جنت جادو
 او بنو را اولیا قابل شود
 راه بین گردد بنو را اولیا
 راه تقییدی پیش شیخ بگردد
 تو بر راه عارفان رودرمان
 از قدم تا ذوق برگین گشته
 ساخته ویران بهر از خان
 تا به ام او در دست جادوی
 جیفه دین به ایمان است
 غیر انیم نیست در معنی سخن

در حکایت پداری سپدار دوان و تنیه با گاهی با
 عرفان و تاری با قین از جوی چاه صلا

ماکت و نیار مرد کار بود	از ریا صفت روز و شب کار بود
گفت او را دختر وی ای پدر	خود ز چو حاجی بود در دوت لکر
گفت ماکت کای جیست بخشن	من ز خواب خود می باشم چنین
ز آنکه خواب غفلت از ایشان بود	خود به سپیداری بجهت رحمن بود
دیگر آنکه چون بایر دوستی	خفته باشم من خواب غفلتی
چونکه در غفلت بایر خفته را	بگذرد آن خفته بخته را
پیش شب بیدار کرد او قرا	من بمانم دور از محرم و در آن
دولت حق پیش آن کامل بود	کوز بخوابش در دل بود
هر که در خواب است و غریبه است	و آنکه بیدار است و دل زده است
هر که در خواب است و در آید نیست	درد در جان او تو جید نیست
هر که در خواب است و غفلت بود	هر که بیدار است در دوت بود
هر که در خواب است و در دعات	هر که بیدار است و در دعات
هر که در خواب است و در دعت نبه	هر که بیدار است و در دعت نبه
هر که در خواب است و در برکن نیست	هر که بیدار است و در برکن نیست
هر که در خواب است و در او روزا د	هر که بیدار است و در او روزا د

هر که در خواب است و اولی دیده	هر که بیدار است و کم دیده
خواب چسبیده غفلت و پندار است	بست پیداری به پندار است
تو به سپیداری سخن را ختم کن	خواب کم کن ختم شد بر این سخن

در خاتمه کلام و پنج سال و اهل با عجز و ناتوانی و معذرت

اندر آن سال که طبعم گشت بار	بود سال پانصد و هشتاد و چهار
سال عیسی من ز صد بگذشته بود	جله اعضا عیسیم بدر و آغشته بود
تختم بکونی بکشم در جهان	و بچین منظر نوشتم در جهان
سه غیبی کردم از منظر عیان	ختم کردم من سخن بعین بیان
سال تا بخش چو کردم جنوی	گفت جان سر عجب ای بابکوی
گر بوی گفتیم عیش را پیش	بلکه در اهل عیب آن کوش
بود چون سپید عجز و پند	در گذر از سهو آن گر معتبر
من سخن میجو استم ساینم پان	سر عیسی کیستم بر تو جان
هر سیم گاهی که از خود میر بود	میوشتم هر چه عیسی می نمود
من سخن گفتم فتنه و ناخته	زان سخن را یکی تو پیش آ
گریکی افتد قبولت از بهانه	یا دیگر آنرا و از من در گذار

لغت اہم بحث رحمتی	از دعا بزم ولی آسایشی
از حسد از روح من حمتی	آباید از خدا رحمتی

چون کتاب من رحمت شد تمام

ختم بر رحمت نمودم و السلام

الحمد لله واشكره على التوفيق فانه خير رفيق لا سيما في كتابة هذه النسخة
 الشريفة المجلدة المنيفة التي لا يتها بالباطل من من ينها ولا من
 خلفها وهي التبيين المبين لبل العرفان المبين وصاحب التمكن
 والتميز بها يوم الدين وحشر المواقف والكتاب والعامل بها
 وجميع المؤمنين من شيعه ائمة المؤمنين مع محمد وآله الطاهرين صلوات الله عليهم
 رب اسئلك مدد ارواحنا يقوى بالقوى الكلية والجزئية
 المعينة وتباعد على سلوك شريك واد اجتناب طرقتك
 وقد فرغت من تحريرها في يوم الاربعا عاشر شهر من شهر
 جمادى الاولى سنة ١٣٥٦ هجرى الجبرية محمد تقى حائري
 غفر ذنبه وشره

